قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ان من الشعر حکمة

بتوفیق رفیق رونق بخش چمن جان و رنگین کن گلشن کن فکان نسخهٔ

بوستان

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

سنه ۱۲۹۹

باهتمام اضعف عباد الله الصمد قاضی فتح محمد بن قاضی نور محمد وملا نور الدین بن جیون خاد

در مطبع حیدری واقع معموره بمبئی مطبوع گردید

3301

Süleymaniye ... Kütüphanesi
Kısmı Hacı Mahmut ef.
3301

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام جهاندار جان آفرین | حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر | کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت | بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز | بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشان را بگیرد بفور | نه عذر آوران را براند بجور
وگر خشم گیرد بکردار زشت | چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی | پدر بیگمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش | چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بنده چابک نیاید بکار | عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشد شفیق | بفرسنگ بگریزد از وی رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری | شود شاه لشکر کش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست | بعصیان در رزق بر کس نبست
دو کونش یکی قطره در بحر علم | گنه بیند و پرده پوشد بحلم
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست | چه دشمن برین خوان یغما چه دوست
اگر بر جفا پیشه بشتافتی | که از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس | غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس | بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد | که سیمرغ در قاف قسمت خورد
لطیف کرم گستر کارساز | که دارای خلقت و دانای راز
مراو را رسد کبریا و منی | که ملکش قدیم است و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت | یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش | گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل ... گروهی بآتش برد ز آب نیل

گر آنست منشور احسان اوست ... ور اینست توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد ... همو پرده پوشد بآلای خود

به تهدید اگر برکشد تیغ حکم ... بمانند کروبیان صم و بکم

وگر در دهد یک صلای کرم ... عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر ... بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فروماندگان را برحمت قریب ... تضرع کنان را بدعوت مجیب

بر احوال نابوده علمش بصیر ... باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب ... خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس ... نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیمی نکوکار نیکی پسند ... بکلک قضا در رحم نقش بند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب ... روان کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه ... فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری ... که کردست بر آب صورتگری

نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ ... گل لعل در شاخ فیروزه رنگ

ز ابر افکند قطره سوی یم ... ز صلب آورد نطفه در شکم

از آن قطره لؤلؤی لالا کند ... وزین صورتی سرو بالا کند

برو علم یک ذره پوشیده نیست ... که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کن روزی مار و مور ... وگر چند بیدست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست ... که داند جز او کردن از نیست هست

دگر ره بکتم عدم در برد ... وز آنجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش ... فرو مانده در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت ... بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم ... نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار ... که پیدا نشد تخته بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم ... که دهشت گرفت آستینم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط	قیاس تو بروی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد	نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید	نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند	بلا احصی از تک فرو مانده‌اند
نه هرجای مرکب توان تاختن	که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت	ببندند بروی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند	که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوخته است	یکی دیدها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد	وگر برد ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون	کزو کس نبرد است کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنم	نخست اسب باز آمدن پی کنم
تامل در آئینهٔ دل کنی	صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بوئی از عشق مستت کند	طلبکار عهد الستت کند

بپای طلب ره بدینجا بری	وزینجا ببال محبت پری
بدرّد یقین پردهای خیال	نماند سراپرده الا الجلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست	عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین بحر جز مرد داعی نرفت	گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی که زین راه برگشته‌اند	برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید	که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا	توان رفت جز در پی مصطفی

در نعت سرور کائنات علیه افضل الصلوات

کریم السجایا جمیل الشیم	نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل	امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر	امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست	همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست	کتب خانهٔ چند ملت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم
به معجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد
تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلا قامت لات بشکست خرد
به اعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات و عزی برآورد گرد
که تورات و انجیل منسوخ کرد

شبی برنشست از فلک برگذشت
بتمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند
که در سدره جبریل ازو باز ماند

بدو گفت سالار بیت الحرام
که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی
عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند
بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یکسر موی برتر پرم
فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی در گرو
که دارد چنین سیدی پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا
علیک السلام ای نبی الوری

درود ملک بر روان تو باد
بر اصحاب و بر پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مرید
عمر پنجه بر پیچ دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده دار
چهارم علی شاه دلدل سوار

خدایا بحق بنی فاطمه
که بر قول ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول
من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی
ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل
بمهمان دار السلام طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل
تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست
دگر هرچه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت
که والاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بس است
ثنای تو طه و یس بس است

چه وصفت کند سعدی ناتمام
علیک الصلوة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی | بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع ز هر گوشهٔ یافتم | ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد | ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای مردان آن پاک بوم | برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان | تهیدست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند | بر دوستان ارمغانی برم
مرا گر تهی بود از آن قند دست | سخنهای شیرین تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند | که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم | برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای | نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس | که محسن کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشقست و مستی و شور | نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین | ششم ذکر مرد قناعت گزین

بهفتم در از عالم تربیت | بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم راه توبست و راه صواب | دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید | بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج | که پر در شد این نامبردار گنج
الا ای خردمند فرخنده خوی | هنرمند نشنیده ام عیب جوی
قبا گر حریرست و گر پرنیان | بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مکوش | کرم کار فرما و حشوم بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش | بدریوزه آورده ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم | بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن | بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار | بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من | چو مشکست بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود | بغیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان	بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست	چو بازش کنی استخوانی درست

ذکر مدح اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه

مرا طبع زین نوع خواهان نبود ... سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان ... مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود ... در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان ... که سیّد بدوران نوشیروان

جهاندار و دین پرور دادگر ... نیامد چو بوبکر بعد از عمر

سر سرفرازان و تاج مهان ... بدوران عدلش بناز ای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه ... ندارد جز این کشور آرامگاه

فطوبی لباب کبیت العتیق ... حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر ... که وقفست بر طفل و درویش و پیر

نیامد برش دردناک غمی ... که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبکار خیرست و امیدوار ... خدایا امیدی که دارد برآر

کله گوشه بر آسمان برین ... هنوز از تواضع سرش بر زمین

ز گردن فرازان تواضع نکوست ... گدا گر تواضع کند خوی اوست

اگر زیردستی بیفتد چه خاست ... زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان میرود ... که صیت کرم در جهان میرود

چنوی خردمند فرخ نهاد ... ندارد جهان تا جهانست یاد

نه بینی در ایام او رنجه‌ای ... که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید ... فریدون با آن شکوه این ندید

ازان پیش حق پایگاهش قویست ... که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترده بر عالمی ... که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان ... بنالند و از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار ... ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می‌بینم آرام خلق ... پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست   که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست   درین دفترت ذکر جاوید هست

ملوک ار نکونامی اندوختند   ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش   سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار رویین و سنگ   بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زرست   نه رویین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین امن و داد   سپاست نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود   که مستظهر اند از وجودت وجود

برون بینم اوصاف شه از حساب   نه گنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی املا کند   مگر دفتری دیگر انشا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم   همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد   جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته   زوال اخترت دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد   و زاندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان غمی   پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد   ز ملکت پراگندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست   بداندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتایید حق شاد باد   دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد   دگر هرچه گویم فسانست و باد

همینت بس از کردگار مجید   که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد   که چون تو خلف نام بردار کرد

عجب نیست این فرع ازان اصل پاک   که جانش بآوج است و جسمش بخاک

خدایا بران تربت نامدار   بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد   فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح شاهزادهٔ اسلام سعد بن ابی بکر بن سعد گوید

جوان جوان بخت روشن ضمیر   بدولت جوان و بتدبیر پیر

۱٦

بدانش بزرگ و بهمت بلند | بباز و دلیر و بدل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار | که رودی چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد | برفعت محل ثریا ببرد

زهی چشم دولت بروی تو باز | همه شهریاران گردن فراز

صدف را که بینی ز دُر دانه پُر | نه آنقدر دارد که یک دانه دُر

تو آن دُرّ مکنون یک دانهٔ | که پیرایهٔ سلطنت خانهٔ

نگهدار یارب بچشم خودش | بپرهیز از آسیب چشم بدش

خدایا در آفاق نامی کنش | بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف و تقوی بدار | مرادش بدنیا و عقبی برآر

غم از دشمن ناپسندت مباد | ز دوران گیتی گزندت مباد

بهشتی درخت آورد چون تو بار | پسر نامجوی و پدر نامدار

ازان خاندان خیر بیگانه دان | که باشند بدگوی این خاندان

زهی دین و دانش زهی عدل و داد | زهی ملک و دولت که پاینده باد

۱۷

باب اوّل در عدل و رای و تدبیر جهانداری

نگنجد کرمهای حق در قیاس | چه خدمت گزارد زبان سپاس

ق

خدایا تو این شاه درویش دوست | که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار | بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دار از درخت امید | سرش سبز و رویش برحمت سفید

براه تکلف مرو سعدیا | اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راه رو | تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

چه حاجت که نه کرسی آسمان | نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه | بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان | که اینست سر جادهٔ راستان

اگر بندهٔ سر برین در بنه | کلاه خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش | چو درویش مخلص برآور خروش

که پروردگارا توانگر توئی | توانا و درویش پرور توئی

نه کشور خدایم نه فرمان دهم — یکی از گدایان این درگهم

چه خیزد ز دست و کردار من — مگر دست لطفت شود یار من

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس — وگرنه چه خیر آید از من بکس

دعا کن بشب چون گدایان بسوز — اگر میکنی پادشاهی بروز

کمربسته گردنکشان بر درت — تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار — خداوند را بندهٔ حق‌گزار

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار — که پیش آمدم بر پلنگی سوار

چنان هول از آن حال بر من نشست — که ترسیدم پای رفتن ببست

تبسم کنان دست بر لب گرفت — که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت

تو هم گردن از حکم داور مپیچ — که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو خسرو بفرمان داور بود — خدایش نگهبان و یاور بود

محالست چون دوست دارد ترا — که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست رو از طریقت متاب — بنه گام و کامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش — که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان — بهرمز چنین گفت نوشین‌روان

که خاطر نگهدار درویش باش — نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس — چو آسایش خویش خواهی و بس

نیاید بنزدیک دانا پسند — شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار — که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش — وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جاده‌ای بایدت مستقیم — ره پارسایان امیدست و بیم

گزند کسانش نیاید پسند — که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست — در آن کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر ‌‌ وگر یکسواره سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه ‌‌ که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس ‌‌ از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب ‌‌ که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور ‌‌ بزرگان رسند این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت ‌‌ که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش ‌‌ که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی ‌‌ کز و نیکوئی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت ‌‌ در آندم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی ‌‌ نظر در صلاح رعیت کنی
مپیچ ای پسر گردن از عقل و رای ‌‌ که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر ‌‌ کند نام زشتش بگیتی سمر

بسی بر نیاید که بنیاد خود ‌‌ بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند شیر شمشیر زن ‌‌ نه چندانکه دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه زنی بر فروخت ‌‌ بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره ورتر در آفاق کیست ‌‌ که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش ‌‌ ز رحمت فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند ‌‌ همان به که نامت به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار ‌‌ که معمار ملکست پرهیزگار
بداندیش تست آن و خونخوار خلق ‌‌ که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست ‌‌ که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی ‌‌ چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات دشمن بمالش مکن ‌‌ که بیخش بر آورده باید زبن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست ‌‌ چه از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید ‌‌ نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگان اسیر | چو گردش گرفتند دزدان تیر
چو مردانگی آید از رهزنان | چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست | در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند | چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول | نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند | که نام نکوئی به عالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب | کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست | که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز | وز آسیب شان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست | که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر | که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمت گذاریت گردد کهن | حق سالیانش فرامش مکن

گرا و را هرم دست خدمت ببست | ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید | چو خسرو برسمش قلم در کشید
چو شد حالش از بینوائی تباه | نبشت این حکایت به نزدیک شاه
که ای شاه آفاق گستر بعدل | اگر من نماندم تو مانی بفضل
چو بذل تو کردم جوانی خویش | بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش | میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بروی نرانی رواست | که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد بوم | بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت | نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین | کزو مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس | که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش | ازو بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف دو دست از امانت بداشت
بباید برو ناظری برگماشت

ورا و نیز در ساخت با خاطرش
ز مشرف عمل برکن و ناظرش

خدا ترس باید امانت گزار
امین کز تو ترسد امینش مدار

بیفشان و بشمار عاقل نشین
که از صد یکی را نبینی امین

دو همجنس دیرینه را هم قلم
نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار
یکی دزد باشد یکی پرده دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم
رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه
چو چندی برآید ببخشش گناه

برآوردن کام امیدوار
به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را کن ستون عمل
نیفتد نبرد طناب امل

بفرمان بران بر شه دادگر
پدروار خشم آورد بر پسر

گهش میزند تا شود دردناک
گهی میکند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر
وگر خشم گیری شوند از تو سیر

۲۴

درشتی و نرمی بهم در به است
چو رگ زن که جراح و مرهم نه است

جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش
چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

چو یاد آیدت عهد شاهان پیش
همین نقش برخوان پس از عهد خویش

نیامد کس اندر جهان کو بماند
مگر آن کزو نام نیکی بماند

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای
پل و خانی و خوان و مهمانسرای

هر آنکو نماند از پسش یادگار
درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند
نشاید پس مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود در جهان
مکن نام نیک بزرگان نهان

همین کام و ناز و طرب داشتند
بآخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان
یکی رسم بد ماند ازو جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس
وگر گفته آید بغورش برس

گنهکار را عذر نسیان بنه
چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنهکاری اندر پناه
نه شرطست کشتن باول گناه

۲۵

۲۶

چو باری بگفتند و نشنید پند
دگر گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار
درخت خبیث ست بیخش برآر

چو خشم آیدت برگناه کسی
تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهل ست لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگر باره بست

حکایت در تدبیر پادشاهان و تاخیر کردن در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی
سفر کرده هامون و دریا بسی

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم
ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان گشته و دانش اندوخته
سفر کرده و صحبت آموخته

بهیکل قوی چون تناور درخت
ولیکن فرو مانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته
ز حراق و او در میان سوخته

بشهری درآمد ز دریا کنار
بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبعی نکونامی اندیش داشت
سر عجز بر پای درویش داشت

بشستند خدمتگزاران شاه
سر و تن بحمامش از گرد راه

۲۷

چو بر آستان ملک سر نهاد
نیایش کنان دست بر بر نهاد

نرفتم درین مملکت منزلی
کز آسیب آزرده دیدم دلی

ندیدم کسی سرگران از شراب
مگر هم خرابات دیدم خراب

ملک را همین ملک پیرایه بس
که راضی نگردد بآزار کس

سخن گفت و دامان گوهر فشاند
بنطقی که شاه آستین برفشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد
بنزد خودش خواند و اکرام کرد

زرش داد و گوهر بشکر قدوم
بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت
بقربت ز دیگر کسان درگذشت

ملک با دل خویشتن رای زد
که دستور ملک این چنینی سزد

ولیکن بتدریج تا انجمن
بسستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود
بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بارها
که نا آزموده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل
نگردد ز دستار بندان خجل

نظر کن چو سوفار داری نشست | نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز | به یکسال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی | نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد | خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکوسیرتش دید و روشن قیاس | سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان بهش دید و بیش | نشاندش زبر دست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست | که در امر و نهیش درونی نخست
درآورد ملکی بزیر قلم | کز و بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرفگیران ببست | که حرفی بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یکجو خیانت ندید | بکارش نیامد چو گندم پسید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت | وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنهٔ | که در وی تواند زدن طعنهٔ
امین و بداندیش طشتند و مور | نشاید درو رخنه کردن بزور

ملک را دو خورشید طلعت غلام | بسر بر کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری | چو خورشید و ماه از سه دیگر بری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش | نموده در آئینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن | گرفت اندران هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاو وصاف خلقش نکوست | بطبعش هواخواه گشتند و دوست
در وهم اثر کرد میل بشر | نه میلی چو کوتاه بینان بشر
از آسایش آنگه خبر داشتی | که در روی ایشان نظر داشتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند | دل ای خواجه در ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان | حذر کن که دارد بهیبت زیان
وزیر اندرین شمه راه برد | بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست | نخواهد بسامان درین ملک زیست
شنیدم که بابندگانش سر است | خیانت پسندست و شهوت پرست
سفرکردگان لاابالی زیند | که پرورده ملک و دولت نیند

نشاید چنین خیره روی تباه — که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم — که بینم تباهی و خامش کنم
به پندار نتوان سخن گفت زود — نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم کسی گوش داشت — گر بنان؛ دو یکتن در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای — چنان کازمودم تو نیز آزمای
بناخوبتر صورتی شرح داد — که بدمرد را نیک روزی مباد
بداندیش برخورده چون دست یافت — درون بزرگان بآتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن — پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این خبر — که جوشش برآمد چو مرجل ز سر
غضب دست در خون درویش داشت — ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود — ستم در پی داد سردی بود
میازار پرورده خویشتن — چو تیر تو دارد به تیرش مزن
به نعمت نبایست پروردنش — چو خواهی به بیداد خون خوردنش

ازو تا هنرها یقینت نشد — در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه — بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت — که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز — چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد — خلل دید در رای هشیار مرد
که ناگه نظر زی یکی بنده کرد — پری چهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باهم بود جان و هوش — حکایت کنانند و ایشان خموش
تو دانی که صاحب نظر زیر زیر — نگردد چو مستسقی از دجله سیر
ملک را گمان بدی راست شد — بسودا برو خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام — بآهستگی گفتش ای نیک نام
ترا من خردمند پنداشتم — بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند — ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست — گناه از من آمد خطای تو نیست

(۳۲)

که چون بدگهر پرورم لاجرم — خیانت روا داردم در حرم
برآورد سر مرد بسیاردان — چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک — نیاید ز خبث بداندیش باک
بخاطر برم هرگز این ظن نرفت — ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشه برآشفت کانک وزیر — تعلل میندیش و حجت مگیر
تبسم کنان دست بر لب گرفت — کز او هرچه گوید نیاید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم — کجا بر زبان آورد جز بدم
من آنساعت انگاشتم دشمنش — که بنشاند شه زیردست منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم — نداند که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست — چو بیند که در عز من ذل اوست
برینت بگویم حدیث درست — اگر گوش با بنده داری نخست

مثل

مر ابلیس را دید شخصی بخواب — بقامت صنوبر برو آفتاب

(۳۳)

نظر کرد و گفت ای نظر قمر — ندارند خلق از جمالت خبر
ترا سهمگین روی پنداشتند — بگرمابه در زشت بنگاشتند
بخندید و گفت آن نه شکل منست — ولیکن قلم در کف دشمن است
برانداختم بیخشان از بهشت — کنونم بکین می نگارند زشت
مرا همچنین نام نیکست لیک — ز علت نشاید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت — بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه — دلاور بود در سخن بیگناه
چو حرفم برآید درست از قلم — مرا از همه حرف گیران چه غم
نیاورده عامل غش اندر میان — نیندیشد از رفع دیوانیان
اگر محتسب گردد آنرا غم است — که سنگ ترازوی بارش کم است
ملک در سخن گفتنش خیره ماند — سر دست فرماندهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری — ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده ام — نه آخر بچشم خودت دیده ام

۳۴

گزین زمرهٔ خلق در بارگاه / نمی باشدت خبر در اینان نگاه

بخندید مرد سخن گوی و گفت / حق است این سخن حق نشاید نهفت

درین نکتهٔ هست اگر بشنوی / که حکمت روان باد و دولت قوی

نه بنید که درویش بی دستگاه / بحسرت کند در توانگر نگاه

مرا دستگاه جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار اینان ندارم شکیب / که سرمایه داران حسن اند و زیب

مرا همچنین چهره گلفام بود / بلورینم از خوبی اندام بود

درین غایتم رشته باید کفن / که مویم چو پنبه ست و دوکم بدن

مرا همچنین جعد شبرنگ بود / قبا در براز نازکی تنگ بود

دو رسته درم در دهان داشت جای / چو دیواری از خشت سیمین بپای

کنونم نگه کن بوقت سخن / بیفتاد یک یک چو جسر کهن

در اینان بحسرت چرا ننگرم / که عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزهای عزیز / بپایان رسد ناگه این روز نیز

۳۵

چو دانشور این دُرّ معنی بسفت / بگفت این گران به محالست گفت

در ارکان دولت نگه کرد شاه / کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست / که داند بدین شاهدی عذر خواست

بعقل ار نه آهستگی کردمی / بگفتار خصمش بیازردمی

به تندی سبک دست بردن بتیغ / بدندان برد پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی / که گر کار بندی پشیمان شوی

نکو نام را جاه و تشریف و مال / بیفزود و بدگوی را گوشمال

به تدبیر دستور دانشورش / به نیکی بشد نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملک راند / برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند / بیازوی دین گوی دولت برند

از آنان نه بینم درین عهد کس / وگر هست بوبکر سعدست و بس

خدیو خردمند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد

بهشتی درختی تو ای پادشاه / که افکنده سایه بیکساله راه

(۳۶)

طمع بود در بخت نیک اخترم | که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای | گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده | که این سایه بر خلق گسترده
دعاگوی این دولتم بنده وار | خدایا تو این سایه پاینده دار
صواب است پیش از کشش بند کرد | که نتوان سر کشته پیوند کرد
خداوند فرمان و رای و شکوه | ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی | حرامش بود تاج شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری پای دار | چو خشم آیدت عقل بر جای دار
تحمل کند هر که را عقل هست | نه عقلی که خشمش کند زیر دست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین | نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک | کزو می گریزند چندین ملک

گفتار

نه بی حکم شرع آب خوردن خطاست | وگر خون بفتوی بریزی رواست

(۳۷)

اگر شرع فتوی دهد بر هلاک | الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان | بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را | چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمند است و لشکر گران | ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند | رسد کشور بی گنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان | که ممکن بود بی گنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد | بمالش خساست بود دست برد
کزان پس که بر وی بگرید زار | بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد | متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش ازان طفلک بی پدر | وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال | که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام | تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق گر سر بسر پادشاست | چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تهی دستی آزاد مرد | ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر | قبا داشتی هر دو رو آستر

یکی گفتش ای خسرو نیک روز | قبائی ز دیبای چینی بدوز

بگفت اینقدر ستر و آسایش است | وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن میستانم خراج | که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو همچون زنان حله در تن کنم | بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست | ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزاین پر از بهر لشکر بود | نه از بهر آئین و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه | ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستائی برد | ملک باج و ده یک چرا میخورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج | چه اقبال بینی در آن تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور | برد مرغ دون دانه از پیش مور

رعیت درختست اگر پروری | بکام دل دوستان برخوری

به بیرحمی از بیخ و بارش مکن | که نادان کند حیف بر خویشتن

کسان برخورند از جوانی و بخت | که بر زیردستان نگیرند سخت

اگر زیردستی درآید ز پای | حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن به نرمی دیار | به پیکار خون از مسامی میار

بمردی که ملک سراسر زمین | نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت | بسر چشمه بر به سنگی نوشت

بدین چشمه چون ما بسی دم زدند | برفتند چون چشم بر هم زدند

گرفتیم عالم بمردی و زور | ولیکن نبردیم با خود بگور

چو بر دشمنی باشدت دسترس | مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت | به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار / ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله بانی به پیش / شهنشه برآورد تفلق ز کیش

بصحرا در از دشمنان دار باک / که در خانه باشد گل از خار پاک

برآورد چوپان بیدل خروش / که دشمن نیم در هلاکم مکوش

من آنم که اسپان شه پرورم / بخدمت درین مرغزار آورم

ملک را دل رفته آمد بجای / بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش / وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت / نصیحت ز یاران نشاید نهفت

نه تدبیر محمود و رای نکوست / که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنانست در مهتری شرط زیست / که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده / ز خیل و چراگاه پرسیده

کنونت بمهر آمدم پیش باز / نمیدانیم از بداندیش باز

توانم من ای نامور شهریار / که اسپی برون آرم از صد هزار

مرا گله بانی بعقل ست و رای / تو هم گله خویش داری بپای

در آن دار ملک از خلل غم بود / که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار

تو کی بشنوی ناله دادخواه / بکیوان برت کله خوابگاه

چنان خسپ کاید فغانت بگوش / اگر دادخواهی برآرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست / که هر جور کو میکند جور تست

نه سگ دامن کاروانی درید / که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن / چو تیغی بدستست فتحی بکن

بگو آنچه دانی که حق گفته به / نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

زبان بند و دفتر حکمت بشوی / طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردن کشی در عراق / که میگفت مسکینی از زیر طاق

تو هم بر دری هستی امیدواری / پس امید بر در نشینان برآر

دل دردمندان برآور ز بند	که هرگز نباشد دلت دردمند
پریشانی خاطر دادخواه	براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز	غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست	که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز	حکایت کند ز ابن عبد العزیز
که بودش نگینی بر انگشتری	فرو مانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز	دری بود در روشنائی چو روز
قضارا درآمد یکی خشک سال	که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید	خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق	کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود بفروختندش بسیم	که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد	بدرویش و مسکین و محتاج داد

بریدند بروی ملامت کنان	که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع	بعارض فرو میدویدش چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار	دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین	نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن	گزینند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران	بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسپد ملک بر سریر	نه پندارم آسوده خسپد فقیر
وگر زنده دارد شب دیر باز	نخسپند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست	اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان	نبیند مگر قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش	که در مجلسی می سرودند دوش

قول

مرا راحت از زندگی دوش بود	که آن ماه رویم در آغوش بود

(۴۴)

مراورا چو دیدم سر از خواب مست | بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی | چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه می‌خسپی ای فتنهٔ روزگار | بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت | مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس | نه بیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست | که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس | سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی | که عمرم بسر رفت بیحاصلی
چو می بگذرد ملک و جاه و سریر | نبرد از جهان دولت الا فقیر
بخواهم بکنج عبادت نشست | که دریابم این پنج روزی که هست
چو بشنید دانای روشن نفس | به تندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست | به تسبیح و سجاده و دلق نیست

(۴۵)

تو بر تخت سلطانی خویش باش | باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار | ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم | که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند | چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم | بر نیک مردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند | جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من | پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت | سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه چاره کنم | که از غم بفرسود جان و تنم
برآشفت دانا که این گریه چیست | بر این عقل و همت بباید گریست
ولایت چه باشد غم خویش خور | که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا اینقدر تا بمانی بس است | چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمندست اگر بی خرد	غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن	گرفتن به شمشیر و بگذاشتن
تو تدبیر خود کن که آن پر خرد	که بعد از تو باشد غم خود خورد
بدین پنج روزه اقامت مناز	باندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم	که کردند بر زیردستان ستم
که در تخت و ملکش نیامد زوال	نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید نیست	که گیتی همین جای جاوید نیست
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال	پس از وی بخندی شود پایمال
وزان کس که خیری بماند روان	دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کز و نام نیکو بماند	توان گفت با اهل دل کو بماند
الا تا درخت کرم پروری	که بیشک بر کامرانی خوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند	منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم بیشتر	بدرگاه حق منزلت پیشتر

(۴۶)

یکی بازپس خائن و شرمسار	بپوشد همی مرد ناکرده کار
بهل تا بدندان برد پشت دست	تنوری چنین گرم و نان در نبست
بدانی که غله برداشتن	که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خدادوستی نامی در اقصای شام	گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش درآن کنج تاریک جای	بکنج قناعت فرو رفته پای
بزرگان نهادند سر بر درش	که درمی نیاید بدرها سرش
تمنا کند عارف پاکباز	بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده	بخواری بگرداندش ده بده
درآن مرز کین پیر هشیار بود	یکی مرزبان ستمگار بود
که هر ناتوان را که دریافتی	بسرپنجگی پنجه بر تافتی
جهان سوز و بی رحمت و خیره کش	ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند زان ظلم و عار	ببردند نام بدش در دیار

(۴۷)

گروهی بمانند مسکین و ریش | پس چرخه نفرین گرفتند پیش
بد ظلم جایی که گردد دراز | نه بینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه | خدا دوست در روی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت | بنفرت ز ما در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستی است | ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم | بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی | چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار | برآشفت و گفت ای ملک هوش دار
وجودت پریشانی خلق از اوست | ندارم پریشانی خلق دوست
تو با دوستداران من دشمنی | نه پندارمت دوستدار منی
گر افتد همی دوستی با منت | مگر آنکه دارد خدا دشمنت
خدا دوست را گر بدرند پوست | نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل | که شهری بخسپند ازو تنگدل

الا گر هنر داری و عقل و هوش | بفضل و ترحم میان بند و کوش

گفتار

مها زورمندی مکن بر کهان | که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجه ناتوان بر مپیچ | که گر دست یابد برآید بهیچ
مبر گفتمت پای مردم ز جای | که عاجز شوی گر درآیی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج | خزینه تهی به که مردم برنج
میسنداز در پای کار کسی | که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی | که روزی توانا تر از وی شوی
بهمت برآر از ستیزنده شور | که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو مخند | که دندان ظالم بخواهند کند
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش | نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی | چو افتاده بینی چرا بیستی

بر بنیت بگویم یکی سرگذشت | که سستی بود زین سخن در گذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق | که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل | که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمه‌های قدیم | نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی | اگر بر شدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت | قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه بر کوه سبزی نه در باغ شخ | ملخ بوستان خورده و مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی | ازو مانده بر استخوان پوستی

شگفت آمدم کو قوی حال بود | خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی | چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست | چو دانی و پرسی سؤالت خطاست

نه بینی که سختی بغایت رسید | مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان | نه بر میرود دود فریادخوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست | کشد زهر جایی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک | ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه | نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق | نیاساید و دوستانش غریق

من از بینوایی نیم روی زرد | غم بینوایان دلم خسته کرد

نخواهم که بیند خردمند ریش | نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

بحمد الله ار چه ز ریش ایمنم | چو ریشی به بینم بلرزد تنم

منغص بود عیش آن تندرست | که باشد به پهلوی بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد | بکام اندرم لقمه زهرست و درد

یکی را بزندان برش دوستان | کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت | شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندران خاک و دود | که دکّان ما را گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس | ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار | اگرچه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ | چو بینند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد | چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرستست رنجوردار | که می پیچد از غصه رنجوروار
تنک دل چو یاران بمنزل رسند | نخسپد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش | چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کسست | ز گفتار سعدیش حرفی بسست
همینت بسندست اگر بشنوی | اگر خار کاری سمن ندروی

گفتار

خبر داری از خسروان عجم | که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند | نه آن ظلم بر روستائی بماند

خطا بین که بر دست ظالم برفت | جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر | که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای | دهد خسروی عادل نیک رای
چو خواهد که ویران شود عالمی | کند ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر | که خشم خدائیست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس | که زایل شود نعمت ناسپاس
نه خود خوانده در کتاب مجید | که در شکر نعمت شود بر مزید
اگر شکر کردی برین ملک و مال | بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشاهی کنی | پس از پادشاهی گدائی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش | چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی به یک خردله | که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو | شبان نیست گرگست فریاد ازو
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد | که با زیردستان جفا پیشه کرد

نخواهی که نفرین کنند از پست | نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

۵۴

شنیدم که در مرزی از باختر | برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردنکش و پیلتن | نکوروی و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت | طلبکار جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد | بهر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که بر یکدگر سر کشند | به پیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد از آن روزگاری شمرد | بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلاندش طناب امل | وفاتش فرو بست دست عمل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه | که بیحد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاده خویش | گرفتند هر یک یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد | یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد | درم داد و تیمار درویش کرد

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت | شب از بهر درویش شبخانه ساخت

۵۵

خزائن تهی کرد و پر کرد جیش | چنان کز خلائق بهنگام عیش

بگردون شدی بانگ شادی چو رعد | چو شیراز در عهد بوبکر سعد

خدیو خردمند فرخ نهاد | که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کودک نامجوی | پسندیده پی بود و فرخنده خوی

ملازم بدلداری خاص و عام | ثناگوی حق بامدادان و شام

در آن ملک قارون برفتی دلیر | که شه دادگر بود و درویش سیر

نیامد بر ایام او بر دلی | بگویم که خاری که برگ گلی

سر آمد بتایید ملک از سران | نهادند سر بر خطش سروران

ق

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج | بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان | بلا ریخت بر جان بیچارگان

نگویم که بدخواه درویش بود | حقیقت که او دشمن خویش بود

بامید بیشی نداد و نخورد | خردمند داند که ناخوب کرد

(٥٦)

که تا جمع کرد آن زر از گربزی
پراگنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر
که ظلم ست در بوم آن بی هنر

بریدند از آنجا خرید و فروخت
زراعت نیامد رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی بر بتافت
بناکام دشمن برو دست یافت

ستیز فلک بیخ و بارش بکند
سم اسپ دشمن دیارش بکند

وفا در که جوید چو پیمان گسیخت
خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی صفا
که باشد دعای بدش در قفا

چو بختش نگون بود در کاف کن
نکرد آنچه نیکانش گفتند کن

چه گفتند نیکان بران نیکمرد
تو برخور که بیدادگر برنخورد

گمانش خطا بود و تدبیر سست
که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن میبرید
خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا گر این مرد بد می کند
نه با من که با نفس خود میکند

(٥٧)

نصیحت بجا انست اگر بشنوی
ضعیفان مفکن بکتف قوی

که فردا بداور برد خسروی
گدائی که پیشت نیرزد جوی

چو خواهی که فردا بوی مهتری
مکن دشمن خویشتن کهتری

که چون بگذرد بر تو این سلطنت
بگیرد بکین آن گدا دامنت

مکن پنجه از ناتوانان بدار
که گر بفکنندت شوی شرمسار

که زشت ست در چشم آزادگان
بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان روشندل نیکبخت
بفرزانگی تاج بردند و تخت

بدنباله راستان کج مرو
وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویش راضی

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست
که ایمن تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند
حق اینست و صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد
ملک هم بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام
چنان خوش بخسپد که سلطان شام

غم وشادمانی بسر میرود / بمرگ این دو از سر بدر میرود

چه آنرا که بر سر نهادند تاج / چه آنرا که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان برست / وگر تنگدستی بزندان درست

دران دم کاجل بر سرش بردو تاخت / نمی شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکباره در دجلهٔ / سخن گفت با عابدی کلهٔ

که من فر فرماندهی داشتم / بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق / گرفتم ببازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم / که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش / که از مردگان پندت آید بگوش

در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش / نورزد کسی بد که نیک آیدش

شر انگیز هم در سر شر رود / چو کژدم که با خانه کمتر رود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست / چنین جوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار شایسته خوی / که نفعست در آهن و سنگ وروی

چنین آدمی مرده به ننگ را / که بر وی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمی زاده از دد بهست / که دد ز آدمی زادهٔ بد بهست

به است از دد انسان صاحب خرد / نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب / کدامش فضیلت بود بر دواب

سوار نگون بخت بی راه رو / پیاده برد زو برفتن گرو

کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت / کزو خرمن کام دل برنداشت

نه هرگز شنیدیم در عمر خویش / که بد مرد را نیکی آمد بپیش

حکایت

گزیری بچاهی در افتاده بود / که از هول او شیر نر ماده بود

بد اندیش مردم بجز بد ندید / بیفتاد و عاجزتر از خود ندید

همه شب ز فریاد و زاری نخفت / یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس | که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نیکو دمی کاشتی | ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی | که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه | بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام | یکی نیک محضر دگر زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق | دگر تا بگردن درافتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار | که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو | که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری | مپندار هرگز کزو بر خوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار | چه تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیک مرد | که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز | که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را | به پرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای | عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست | بپرسید کین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار | که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک | که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهریار | مکن دست ازین پیر دهقان بدار
که خلقی بدو تکیه دارند پشت | روا نیست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن | ز خردان اطفالش اندیشه کن
مگر دشمن خاندان خودی | که بر خاندانها پسندی بدی
مپندار و دلها بداغ تو ریش | که روزی ببینی‌ات خیر پیش
نخفتست مظلوم ز آهش بترس | ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی | برآرد ز سوز جگر یاربی
بسودا چنان بر روی افشاند دست | که حجاج را دست حجت ببست

۶۲

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید / بر پاک ناید ز تخم پلید

مدر پردهٔ کس بهنگام جنگ / که باشد ترا نیز در پرده ننگ

مزن بانگ بر شیرمردان درشت / چو با کودکان بر نیائی به مشت

شنیدم که نشنید و خونش بریخت / ز فرمان داور که داند گریخت

بزرگی در آن فکرت آن شب نخفت / بخواب اندرون دید درویش و گفت

دمی بیش بر من سیاست نراند / عقوبت برو تا قیامت بماند

حکایت

یکی پند میداد فرزند را / نگهدار پند خردمند را

مکن جور بر خردگان ای پسر / که یکروزت افتد بزرگی بسر

نمی ترسی ای کودک کم خرد / که روزی پلنگیت برهم درد

بخردی درم زور سرپنجه بود / دل زیردستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زور آوران / نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار

الا تا بغفلت نخسپی که نوم / حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت درین معنی

۶۳

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش در انداخت ضعف جسد / که می برد بر کمترینان حسد

که شاه ارچه بر عرصه نام آورست / چو ضعف آمد از بیدقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد / که عمر خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دمست / که از پارسایان چنوئی کم است

نبردند پیشش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در نفس

بخوان تا بخواند دعائی برین / که رحمت رسد ز آسمان بر زمین

بفرمود تا مهتران خدم / بخواندند پیر مبارک قدم

بگفتا دعائی کن ای هوشمند / که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت　　به تندی برآورد بانگ درشت

که حق مهربان ست بر دادگر　　ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند　　اسیران مظلوم در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی　　کجا بینی از دولت آسایشی

ببایدت عذر خطا خواستن　　پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای ویت　　دعای ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن شهریار عجم　　ز خشم و خجالت برآمد بهم

برنجید و پس با دل خویش گفت　　چه رنجم حق ست اینکه درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود　　بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز　　بداور برآورد دست نیاز

که ای برفرازندهٔ آسمان　　بجنگش گرفتی بصلحش بمان

ولی همچنان بر دعا داشت دست　　که رنجور افتاده برپای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید　　چو طاوس چون رشته در پا ندید

بفرمود و گنجینهٔ گوهرش　　فشاندند در پای و زر بر سرش

حق از بهر باطل نشاید نهفت　　از آنجمله دامن بیفشاند و گفت

مرو با سر رشته بار دگر　　مبادا که دیگر کند رشته سر

چو باری فتادی نگهدار پای　　که یکبار دیگر بلغزد ز جای

ز سعدی شنو کین سخن راست است　　نه هر باری افتاده برخاست است

گفتار

جهان ای پسر ملک جاوید نیست　　ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام　　سریر سلیمان علیه السلام

به آخر ندیدی که بر باد رفت　　خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود　　که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند　　نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل　　سپه تاخت بر روزگارش اجل

(۶۶)

جمالش برفت از رخ دلفروز | چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت | که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال | بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب | شنیدند میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود | چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش | برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رائی که بخشید و خورد | جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم | که هرچه از تو ماند دریغ است و بیم
کند خواجه بر بستر جان گداز | یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آن دم ترا مینماید بدست | که دهشت زبانش زگفتن ببست
که دست بجود و کرم کن دراز | دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست جاری بکن | دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور | که سر بر نداری ز بالین گور

(۶۷)

حکایت

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت | که گردن بالوند بر می فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ | چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضهٔ | که بر لاجوردی طبق بیضهٔ
شنیدم که مردی مبارک حضور | بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیدهٔ | هنرمندی آفاق گردیدهٔ
بخندید کین قلعهٔ خرم است | ولیکن نه پندارمش محکم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند | دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند | درخت امید ترا برخورند
ز دوران ملک پدر یاد کن | دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند | که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس | امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است | که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده در عجم | بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و تخت | ترا چون میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری | نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

٦٨

چو الپ ارسلان جان بجان بخش داد | پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاج گاه | نه جای نشستن نه آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار | چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب | پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین ست گردیدن روزگار | سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد | جوان دولتی سر بر آرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست | چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری | که هر بامدادش بود شوهری

نکوئی کن امسال چون ده تراست | که سال دگر دیگری ده خداست

حکایت

٦٩

بزرگی خرابیشه در حد غور | گرفتی خر روستائی بزور
خران زیر بار گران بی علف | بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار | نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خود پرست | کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار | برون رفت بیدادگر شهریار
تکاپوی بدنبال صیدی براند | شبش در گرفت از حشم دور ماند
به تنها ندانست روی و رهی | بیفتاد ناکام شب در دهی
خری دید پوینده کارگر | توانا و زور آور و باربر
یکی مرد کردی استخوانی بدست | چنان میزدش کاستخوان می شکست
شهنشه برآشفت و گفت ای جوان | ز حد رفت جورت برین بیزبان
چو زور آوری خودنمائی مکن | برافتاده زور آزمائی مکن

پسندش نیامد فرومایه قول | یکی بانگ بر پادشه زد جهول
که بیهوده نگرفتم این کار پیش | برو چون ندانی پس کار خویش
بسا کس که پیش تو معذور نیست | چو وا بستی از مصلحت دور نیست
ملک را درشت آمد از وی جواب | بگفتا بیا تا چه بینی صواب
که پندارم از عقل بیگانهٔ | نه مستی همانا که دیوانهٔ
بخندید کای ترک نادان خموش | مگر حال خضرت نیامد بگوش
نه دیوانه خواند کس او را نه مست | چرا کشتی ناتوانان شکست
جهانجوی گفت ای ستمگاره مرد | چه دانی که خضر آن برای چه کرد
در آن بحر مردی جفا پیشه بود | که دلها ازو بحر اندیشه بود
جز آثار کردار او بحر جوش | جهانی ز دستش چو دریا بجوش
پس آنرا ز بهر مصالح شکست | که سالار ظالم نگیرد بدست
شکسته متاعی که در حرز تست | از آن به که در دست دشمن درست
بخندید دهقان روشن ضمیر | که پس حق بدست منست ای امیر

نه از جهل می‌شکنم پای خر | که از جور سلطان بیدادگر
خر آنجا که لنگ و تیمار کش | از آن به که پیش ملک بارکش
تو آنرا نگوئی که کشتی گرفت | که چون نام بد نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملک و دولت که راند | که شنعت بر او تا قیامت بماند
ستمگر جفا بر تن خویش کرد | نه بر زیر دستان درویش کرد
که فردا در آن محفل نام و ننگ | بگیرد گریبان و ریشش بچنگ
نهد بار او را ز بر گردنش | نیارد سر از عار بر کردنش
گرفتم که خر بارش اکنون کشد | در آن روز بار خران چون کشد
گر انصاف پرسی بد اختر کس است | که در راحتش رنج دیگر کس است
همین پنجروزش تنعم بود | که شادیش در رنج مردم بود
اگر بر نخیزد به آن مرده دل | که خسپند ازو مردم آزرده دل
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت | ببست اسپ و سر بر نمد زین بخفت
همه شب ز بیداری اختر شمرد | ز سودا و اندیشه خوابش نبرد

٧٢

چو آواز مرغ سحر گوش کرد / پریشانی شب فراموش کرد

سواران همه شب بزرگ تاختند / سحرگه پی اسپ بشناختند

بر آن عرصه بر اسپ دیدند شاه / پیاده دویدند یکسر سپاه

بخدمت نهادند سر بر زمین / چو دریا شد از موج لشکر زمین

بزرگان نشستند و خوان خواستند / بخوردند و مجلس بیاراستند

چو شور و طرب در نهاد آمدش / ز دهقان دوشینه یاد آمدش

بفرمود و جستند و بستند سخت / بخواری فکندند در پای تخت

سیه دل برآهیخت شمشیر تیز / ندانست بیچاره روی گریز

شمرد آندم از زندگی آخرش / بگفت آنچه گردید در خاطرش

نه بینی که چون کارد بر سر بود / قلم راز بانش روان تر بود

چو دانست کز خصم نتوان گریخت / بنا باکی او تیر ترکش بریخت

سر ناامیدی برآورد و گفت / شب گور در ده مجالست جفت

زنا مهربانی که در دور تست / همه عالم آوازهٔ جور تست

٧٣

نه من کردم از دست جورت نفیر / که خلقی ز خلقی بکی کشته گیر

عجب گر منت بر دل آید درشت / بکش گر توانی همه خلق کشت

وگر سختت آمد نکوهش ز من / بانصاف بیخ نکوهش بکن

ترا چاره از ظلم برگشتن است / نه بیچارهٔ بی گنه کشتن است

چو بیداد کردی توقع مدار / که نامت به نیکی رود در دیار

ندانم که چون خسپدت دیدگان / نخفته ز دستت ستمدیدگان

بدان کی ستوده شود پادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن / پس چرخه نفرین کنان پیرزن

گرفت این سخن شاه ظالم بگوش / ز سرمستی غفلت آمد بهوش

در آن ده که طالع نمودش بهی / دهی زانبه بخشید فرماندهی

بیاموزی از عاقلان عقل و خوی / نه چندانکه از جاهل عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست

ستایش سرایان نه یار تواند / ملامت کنان دوستدار تواند

ترشروی مهتر کند سرزنش — که یاران خوش طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کست — وگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت بمامون رسید — یکی ماه‌پیکر کنیزک خرید

به چهر آفتابی بتن گلبنی — بعقل خردمند بازی کنی

بخون عزیزان فرو برده چنگ — سرانگشتها کرده عناب رنگ

برابروی عابدفریبش خضاب — چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حورزاد — مگر تن در آغوش مامون نداد

گرفت آتش خشم در وی عظیم — سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم

بگفتا سر اینک به شمشیر تیز — بینداز و با من مکن خفت و خیز

بگفت از که بر دل گزند آمدت — چه خصلت ز من ناپسند آمدت

بگفت ار کشی ور شکافی سرم — ز بوی دهانت برنج اندرم

کشد تیر پیکار و تیغ ستم — بیکبار و بوی دهان دمبدم

شنید این سخن سرور نیک بخت — بشورید و برخود بپیچید سخت

دلش گرچه درحال ازو رنجه شد — دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد

پری چهره را همنشین کرد و دوست — که این عیب من گفت یار من اوست

بنزد من آنکس نکوخواه تست — که گوید فلان خار در راه تست

بگمراه گفتن نکو میروی — جفای تمامست و جور قوی

هر آنگه که عیبت نگویند پیش — هنر دانی از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فائقست — کسی را که سقمونیا لائقست

چه خوش گفت یکروز داروفروش — شفا بایدت داروی تلخ نوش

به پرویزن معرفت بیخته — بشهد عبارت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر — دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود — زگردنکشی بر وی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه — که زور آزمایست بازوی جاه

زیاران یکی گفتش اندر نهفت | مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعت است | ز زندان نترسم که یکساعت است
همانا دم که در خفیه این راز رفت | حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو طمع بیهوده برد | نداند که خواهد در این حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام | بگفتا به خسرو بگوای غلام
که دنیا همین ساعتی بیش نیست | غم و خرمی پیش درویش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم | نه گر سر بری بر دل آید غمم
ترا گر سپاه است و فرمان و گنج | مرا گر عیال است و حرمان و رنج
بدروازهٔ مرگ چون در شویم | بیک هفته با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنجروز | تن خویشتن را بآتش مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند | به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند | چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آئین نهاد | که گویند لعنت بر آن کین نهاد

دگر سر بر آید خداوند زور | نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا | که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس | ازین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی | که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوائی برم ور ستم | گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت | گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت | نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت | که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار | دلش محنت آلود و تن سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش | گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق | فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی | که کس دید ازین صعب‌تر زیستی

۷۸

کسان شهد نوشند و مرغ و بره	مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این	برهنه من و گربه را پوستین
دریغ ار فلک شیوه ساختی	که گنجی بدست من انداختی
مگر روزگاری هوس راندمی	ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمینی بکافت	عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته	گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند می گفت و راز	که ای خواجه با بی مرادی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل	شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار	که بی ما بگردد بسی روزگار
همان لحظه کین خاطرش روی داد	غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای و تدبیر و هش	بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده بار بر سر برد	وگر سر باوج فلک بر برد
در آن دم که حالش دگرگون شود	بمرگ از سرش هر دو بیرون شود

۷۹

غم و شادمانی نماند ولیک	جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پایدارد نه دیهیم و تخت	بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم	که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت	که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفاگستری	که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام	شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از او در بلا	بشب دست پاکان از او بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار	ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای	بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست	که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران	منه با وی ای خواجه حق در میان
حقت گفتم ای خسرو نیکرای	توان گفت حق پیش مرد خدای

بر مرد نادان نریزم علوم | که ضایع کنم تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو دانم | برنجد بجان و برنجاندم
ترا عادت ای پادشه حق روست | دل مرد حق گوی از اینجا قوی است
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت | که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان | برنجد که دزد است و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد | که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس | خداوند را فضل و منت سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت | نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند | ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت | خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد | قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب | عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار

همی تا بر آید بتدبیر کار | مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست | بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه داری ز دشمن گزند | بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز | که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد و لوس | چو دستی نشاید گزیدن ببوس
بتدبیر رستم در آید به بند | که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست | پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی | که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره | که دشمن اگرچه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش | کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر | که نتوان زد انگشت با نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد | نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ | به نزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست · حلال است بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ · وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

که گر وی ببندد در کارزار · ترا قدر و هیبت شود یکهزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب · نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست · که با کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی · فزون گرددش کبر و گردنکشی

چو دشمن در آمد بعجز از درت · بدر کن ز دل کین و خشم از سرت

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن · ببخشای و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد · که کار آزموده بود سالخورد

در آرند بنیاد رویین ز پای · جوانان بشمشیر و پیران برای

بیندیش در قلب هیجا مفر · چه دانی کز آنها که باشد ظفر

چو بینی که لشکر ز هم دست داد · به تنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری برفتن بکوش · وگر در میان لبس دشمن بپوش

وگر خود هزاری و دشمن دویست · چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین · چو پانصد بشوکت بدرد زمین

چو خواهی بریدن بشب راهها · حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یک روزه راند · سر پنجهٔ زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن · که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی میفکن علم · که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران · نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ · بگیرند گردت بژوبین و تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه · که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار · به از جنگ در حلقهٔ کارزار

گفتار

دلاور که باری تهور نمود · بباید بمقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک · ندارد ز پیکار یاجوج باک

۸۴

سپاهی در آسودگی خوش بدار
که در حالت سختی آید بکار

کنون دست مردان جنگی ببوس
نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد ببرگ
چرا دل نهد روز هیجا بمرگ

نواحی ملک از کف بدسگال
بلشکر نگهدار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر
چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

بهای سر خویشتن می خورند
نه انصاف باشد که سختی برند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار
چو دستش تهی باشد و کار زار

گفتار

به پیکار دشمن دلیران فرست
هژبران بناورد شیران فرست

برأی جهاندیدگان کار کن
که صید آزموده است گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیر زن
حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان پیل افکن شیرگیر
ندانند دستان روباه پیر

۸۵

خردمند باشد جهاندیده مرد
که بسیار گرم آزموده است و سرد

جوانان شایسته بخت ور
ز گفتار پیران نه پیچند سر

گرت مملکت باید آراسته
مده کار معظم بنوخاسته

سپه را مکن پیش رو جز کسی
که در جنگها بوده باشد بسی

نتابد سگ صید روی از پلنگ
ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار
نترسد چو پیش آیدش کارزار

بکشتی و نخچیر و آماج و گوی
دلاور شود مرد پرخاشجوی

بگرمابه پرورده و عیش و ناز
برنجد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین
بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت
بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیر زن
که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش
چو قربان پیکار بربست و کیش

(٨٦)

اگر چون زنان جست خواهی گریز
مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که بنمود در جنگ پشت
نه خود را که نام آوران را بکشت

تهوّر نباید مگر زان دو یار
که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس و هم سفره و همزبان
بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر
برادر ز چنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار
هزیمت بجای غنیمت شمار

گفتار

دو تن پرور ای شاه کشور نواز
یکی اهل بازو دوم اهل راز

ز نام آوران گوی دولت برند
که دانا و شمشیر زن پرورند

هر آنکو قلم راند و رزید تیغ
بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ

قلم زن نگهدار و شمشیر زن
نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ
تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت ببازی نشست
که دولت برفتش ببازی ز دست

(٨٧)

گفتار

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس
در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس

بسا کس بروز آیت صلح خواند
چو شب شد سپه بر سر خفته راند

زره پوش خسپند مرد اوژنان
که بستر بود خوابگاه زنان

بخیمه درون مرد شمشیر زن
برهنه نخسپد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن
که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کار آگه است
یزک سد روئین لشکرگه است

گفتار

میان دو بدخواه کوتاه دست
نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو با هم سگالند راز
شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را به نیرنگ مشغول دار
دگر را بر آور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
بشمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش
که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف	تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند	برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل	تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی	نگهدار پنهان ره آشتی
که لشکرکشان مغفرشکاف	نهان صلح جویند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی	که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بجنگ	بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری	بماند گرفتار در چنبری
و گر کشتی این بندی ریش را	نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دوران بتر کند	که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر	که خود بوده باشد به بند اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری	چو نیکش بداری نهد دیگری

اگر خفیه ده دل بدست آوری	از آن به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

گرت خویش دشمن شود دوستدار	ز تلبیس ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش	چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین	که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد	که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگهدارد آن شوخ در کیسه دُر	که بیند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود در امیر	ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس	ترا هم نداند ز غدرش هراس
بسوگند و عهد استوارش مدار	نگهبان پنهان بر او برگمار
نوآموز را ریسمان کن دراز	نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار	بگیری بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد	ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چو برکندی از دست دشمن دیار — رعیت بسامان‌تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار — برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند — در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر در است — که انباز دشمن بشهر اندر است
بتدبیر جنگ بداندیش کوش — مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی — که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت — در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد — چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست — بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری — که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی — چه حاجت به تندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند — دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه — برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار — ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد — اگر بافریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای — که معنی بماند ز صورت بجای
که را دانش و جود و تقوی نبود — بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل — که خسبند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش — بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست — که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراگنده دل — پراگندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست — که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن — که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد — که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سرانگشت من — نخارد کسی در جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هر چه هست | که فردا بدندان بری پشت دست
به پوشیدن ستر درویش کوش | که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب | مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند به محتاج خیر | که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان درنگر | که روزی دل خسته باشی مگر
فرو ماندگان را درون شاد کن | ز روز فرو ماندگی یاد کن
نه خواهنده بر در دیگران | بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار اندر نواختن یتیمان و رحمت بر حال ایشان

پدر مرده را سایه بر سر فکن | غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرو مانده سخت | بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش | مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد | وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم | بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک | بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایهٔ خود برفت از سرش | تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم | که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس | پریشان شدی خاطر چند کس
کنون گر بزندان برندم اسیر | نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر | که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت در ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید در خواب صدر خجند | که خاری ز پای یتیمی بکند
همی گفت و در روضه ها می چمید | کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری | که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست | که من سرورم دیگری زیر دست
اگر تیغ دورانش انداخته ست | نه شمشیر دوران هنوز آخته ست
چو بینی دعاگوی دولت هزار | خداوند را شکر نعمت گزار

(۹۴)

که چشم از تو دارند مردم بسی — نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران — غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یک هفته ابن السبیل — نیامد بمهمان سرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی بگاه — مگر بینوائی در آید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید — بر اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید — سر و مویش از برف پیری سفید
بدلداریش مرحبائی بگفت — برسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک — یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام — که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمانسرای خلیل — بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان — نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع — نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

(۹۵)

چنین گفت ای پیر دیرینه روز — چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری — که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقت بدست — که نشنیدم از پیر آذر پرست
بدانست پیغمبر نیک فال — که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید — که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل — بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان — ترا نفرت آمد از و یک زمان
گر او می برد پیش آتش سجود — تو با پس چرا می بری دست جود

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن — که این زرق و شیدست و آن مکر و فن
زیان می کند مرد تفسیر دان — که علم و ادب می فروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد — که مرد خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد — از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیاد شوخ دیده

ز نادانی آمد بصاحبدلی — که محکم فرو مانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست — که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من — همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش — درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد — جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف — نخوانده بجز باب لا ینصرف
خور از کوه یکروز سر بر نزد — که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدامم کریم — از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد — درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی — برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست — برو گر بمیرد نباید گریست
گدائی که بر شیر نر زین نهد — ابوزید را اسپ و فرزین نهد

برآشفت عابد که خاموش باش — تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم — ز خلق آبرویش نگهداشتم
اگر شوخ چشمی و سالوس کرد — الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگهداشتم آبروی — ز دست چنان گربز یاوه گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر — که این کسب خیرست و آن دفع شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان — بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش — بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال — نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت پدر ممسک و فرزند جوانمرد

یکی رفت و دینار ازو ماند گار — خلف برد صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت — چو آزادگان دست ازو بر گرفت
ز درویش خالی نماندی درش — مسافر به مهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد — نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت کنی گفتش ای یاد دست
بیکره پریشان مکن هر چه هست

بسالی توان خرمن اندوختن
بیکدم نه مردی بود سوختن

چو در تنگدستی نداری شکیب
نگهدار وقت فراخی حسیب

مثل

بدختر چه خوش گفت بانوی ده
که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت پردار مشک و سبوی
که پیوسته در ده روان نیست جوی

بدنیا توان آخرت یافتن
به زر پنجهٔ دیو برتافتن

ز دست تهی بر نیاید امید
بزر برکنی چشم دیو سفید

اگر تنگدستی مرو پیش یار
وگر سیم داری بیا و بیار

تهی دست در خوبرویان مپیچ
که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ

وگر هر چه داری بکف بر نهی
بگفت وقت حاجت بماند تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی
نگردند ترسم تو لاغر شوی

باز آمدن بحکایت فرزند خلف

چو مناع خیر این حکایت بگفت
ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت

پراگنده دل گشت ازان گفتگوی
برآشفت و گفت ای پراگنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامن است
پدر گفت میراث جد من است

نه ایشان بخست نگهداشتند
بحسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم بیفتاد مال پدر
که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند
که فردا پس از من به یغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان
نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای
فرومایه ماند بحسرت بجای

زر و نعمت اکنون بده کان تست
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

بدنیا توانی که عقبی خری
بخر جان من ورنه حسرت خوری

حکایت اندر راحت رسانیدن بهمسایگان

بزارید وقتی زنی پیش شوی
که دیگر مخر نان ز بقال کوی

ببازار گندم فروشان گرای
که این جو فروش است گندم نمای

نه از مشتری کاز زحام مگس — بنیک و شهفته رویش ندید دست کس

بدلداری آن مرد صاحب نیاز — بزن گفت کای روشنائی بساز

بامید ما کلبه اینجا گرفت — نه مردی بود نفع ازو واگرفت

ره نیک مردان آزاده گیر — چو استاده دست افتاده گیر

ببخشای کانانکه مرد حق اند — خریدار دکان بی رونق اند

جوانمرد اگر راست خواهی ولی است — کرم پیشه شاه مردان علی است

حکایت

شنیدم که مردی براه حجاز — بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدای — که خار مغیلان نکندی ز پای

باخر ز وسواس خاطر پریش — پسند آمدش در نظر کار خویش

بتلبیس ابلیس در چاه رفت — که نتوان ازین خوبتر راه رفت

گرش رحمت حق نه دریافتی — غرورش سر از جاده بر تافتی

یکی هاتف از غیب آواز داد — که ای نیکبخت مبارک نهاد

مپندار گر طاعتی کرده — که نزلی بدین حضرت آورده

باحسانی آسوده کردن دلی — به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن — که خیز ای مبارک در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند — که فرزندگانت بسختی درند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد — که سلطان بشب نیت روزه کرد

زن از نا امیدی سر انداخت پیش — همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه گوئی چه خواست — که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست — به از صائم الدهر دنیا پرست

مسلم کسی را بود روزه داشت — که درمانده را دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری — ز خود بازگیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت نشین — بهم برکند عاقبت کفر و دین

صفائیست در آب و آئینه نیز — ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت کریم تنگدست با سائل

یکی را کرم بود و قوت نبود
کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد
مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که بر کوهسار
نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم
تنک مایه بودی ازین لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نبشت
که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دست گیرم بچندی درم
که چندیست تا من بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود
ولیکن بدستش پشیزی نبود

بخصمان بندی فرستاد مرد
که ای نیکنامان آزاد مرد

بدارید چندی کف از دامنش
وگر میگریزد ضمان بر منش

وز آنجا بزندان در آمد که خیز
وزین شهر تا پای داری گریز

چو گنجشک در باز دید از قفس
قرارش نبود اندرو یک نفس

چو باد صبا زان میان سر کرد
نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند حالی جوانمرد را
که حاصل کنی سیم یا مرد را

به بیچارگان راه زندان گرفت
که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند
نه رقعه نبشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت
برو پارسائی گذر کرد و گفت

نپندارمت مال مردم خوری
چه پیش آمدت تا بزندان دری

بگفتا که هان ای مبارک نفس
نخوردم بحیلت گری مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش
خلاصش ندیدم بجز بند خویش

ندیدم بنزدیک دانش پسند
من آسوده و دیگری پای بند

بمرد آخر و نیکنامی ببرد
زهی زندگانی که نامش نمرد

تنی زنده دل خفته در زیر گل
به از عالمی زنده مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک
تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنی احسان با خلق خدا

(۱۰۴)

یکی در بیابان سگی تشنه یافت — برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش — چو حبل اندران بسته دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد — سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد — که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن — کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن
کسی با سگی نیکوئی گم نکرد — کجا گم شود خیر با نیک مرد
کرم کن بر آن گت برآید ز دست — جهانبان در خیر بر کس نبست
گرت در بیابان نباشد چهی — چراغی بنه در زیارتگهی
به قنطار زر بخش کردن ز گنج — نه چندانکه دیناری از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور — گرانست پای ملخ پیش مور
تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت — که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر — که افتادگان را بود دستگیر
به آزار فرمان مده بر رهی — که باشد که افتد بفرمان دهی

(۱۰۵)

چو تمکین و جاهت بود بر دوام — مکن زور بر مرد درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود — چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم نیک بین — نباشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند — که بر خوشه چین سر گران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهد — وزان بار غم بر دل این نهد
بسا زورمندا که افتاد سخت — بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست — مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال — بر تندروئی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ — برو زد بسر باری از طیره بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت — سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترشروی باری چراست — مگر می نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام — براندش بزاری و زجر تمام

به ناکردن شکر پروردگار / شنیدم که برگشت از روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد / عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر / نه بارش رها کرد و نه بار گیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک / مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت / بگورش پس از مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد / توانگر دل و دست روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال / چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست / ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را / که خوشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره / برآورد بیخویشتن نعره
چو نزدیک آمد بر خواجه باز / عیان کرد اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی / که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت / بر احوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم / خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز / کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست / ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تنگ روز است بازارگان / که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روزم از در براند / بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من / فرو شست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری / گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد / بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو / اگر نیکمردی و پاکیزه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش / بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید / که سرگشته از هر طرف میدوید
ز رحمت برو شب نیارست خفت / بماوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش / پراگنده گردانم از جای خویش

درون پراگندگان جمع دار / که جمعیت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاک زاد / که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی بپایش درافتی چو مور

نبخشید بر حال پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان تر بسی ست / توانا تر از تو هم آخر کسی ست

گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

ببخش ای پسر کآدمیزاده صید / باحسان توان کرد و وحشی به قید

عدو را بالطاف گردن ببند / که نتوان بریدن به تیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نیاید دگر خبث ازو در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک / نروید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

وگر خواجه با دشمنان نیکخوست / بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

بره در یکی پیشم آمد جوان / بتک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند / که می آرد اندر پیت گوسپند

سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد / چپ و راست پوییدن آغاز کرد

بره همچنان در پیش میدوید / که جو خورده بود از کف مرد و خوید

چو باز آمد از عیش و بازی بجای / مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان میبرد با منش / که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان / نیارد همی حمله بر پیلبان

بدان را نوازش کن ای نیکمرد / که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بر آن مرد کندست دندان یوز / که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بی دست و پای / فرو ماند در صنع و لطف خدای

که چون زندگانی بسر میبرد / بدین دست و پا از کجا می خورد

درین بود درویش شوریده رنگ / که شیری در آمد شغالی بچنگ

شغال نگون بخت را شیر خورد / بماند آنچه روباه ازو سیر خورد

دگر روز باز اتفاقی فتاد / که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور / که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد چندی بجیب / که بخشنده روزی فرستد ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چه باشی چو روبه بوامانده سیر

چو شیران گرا گردن فربه ست / گر افتد چو روبه سگ از وی به ست

به چنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی ببازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مخنث خورد دست رنج کسان

برو دست گیر ای نصیحت پذیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی در وست / که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند به خلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و ره رو در اقصای روم

من و چند سالوک صحرا نورد / برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست / به تمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت / ولی بی مروت چو بی بر درخت

بخلق و لطف گرم رو مرد بود / ولی دیگدانش قوی سرد بود

۱۱۲

همه شب نبودش قرار و هجوع / ز تسبیح و تهلیل ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد / همان لطف دوشینه آغاز کرد
یکی بذله شیرین و خوش طبع بود / که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا به تصحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن
به ایثار مردان سبق برده‌اند / نه شب زنده داران دل مرده‌اند
همی دیدم از پاسبان تتار / دل مرده و چشم شب زنده‌دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست / مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی باشد اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست / دم بی‌قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی وی

شنیدم در ایام حاتم که بود / بخیل اندرش بادپائی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی

۱۱۳

بتگ ژاله میریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از پسش باز ماندی چو گرد
بگفتند مردان صاحب علوم / سخنهای حاتم بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست / چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد / بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست / وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسول خردمند عالم لطی / روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان برو / صبا کرده بار دگر جان درو
بمنزلگه حاتم آمد فرود / برآسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفکند و اسپی بکشت / بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا بودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت و حاتم پریشان چو مست | ز حسرت بدندان همی کند دست

که ای بهره ور موبد نیکنام | چرا پیش ازینم نه گفتی پیام

من آن بادرفتار دلدل شتاب | ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از دست باران سیل | نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی و راهم نبود | جز این اسپ بر بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آئین خویش | که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش | دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسپ | طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمرد طی | هزار آفرین گفت بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو | ازین نغزتر ماجرائی شنو

حکایت در آزمودن پادشاه یمن حاتم را بآزادمردی

ندانم که گفت این حکایت بمن | که بودست فرماندهی در یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود | که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم | که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش | که سودا نرفتی ازو در سرش

که چند از مقالات آن باد سنج | که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت | چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد | دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت | یکی را بخون خوردنش برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من | نخواهد بنیکی شدن نام من

بلا جوی راه بنی طی گرفت | بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی بره پیشش باز آمدش | کزو بوی انسی فراز آمدش

نکوروی و دانا و شیرین زبان | بر خویش برد آن شبش میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود | بد اندیش را دل به نیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای | که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد ایدر مقیم | که در پیش دارم مهمی عظیم

۱۱۶

بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده نامست و نیکوسیر

سرش پادشاه یمن خواستست / ندانم چه کین درمیان خاستست

گرم رهنمائی بدانجا که اوست / همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید / گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم بآزادگی سر نهاد / جوان را برآمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست / گهش خاک بوسید و گه پا و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو فرمان بران دست برکش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم / نه مردم که در کیش مردان زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وز آنجا طریق یمن برگرفت

ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد

۱۱۷

بگفتش بیا تا چه داری خبر / چرا سر نه بستی به فتراک بر

مگر بر تو نام آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

بدو گفت کای شاه با داد و هوش / ازین در سخنهای حاتم نیوش

که دریافتم حاتم نامجوی / هنرمند و خوش منظر و خوبروی

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش / بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت / بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهر درم / که مهر است بر نام حاتم کرم

مرا و را رسد گر گواهی دهند / که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر و نذیر / گرفتند از ایشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن به شمشیر کین	که ناپاک بودند ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم	بخواهند ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم	که مولای من بود زاهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای	گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ	که رانند سیلاب خون بیدریغ
بزاری به شمشیر زن گفت زن	مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی ز بند	به تنها و یارانم اندر کمند
همی گفت گریان بر اخوان طی	بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم و دیگر عطا	که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در آزادمردی حاتم و ذکر پادشاه اسلام

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد	طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر	که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود	همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی	بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست	جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم بآزادمردی دگر	ز دوران گیتی نیامد مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال	نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد	بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافراز از این خاک فرخنده بوم	ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم که گر نیستی فرّ وی	نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند زان نامور در کتاب	ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست	ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست	وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن	ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خری در گل افتاده بود	ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل / فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که آن بوم و بر زان اوست

قضا شاه کشور یکی نامجوی / به نخجیر گه بد بچوگان و گوی

شنید آن سخنهای دور از صواب / نه صبر شنیدن نه روی جواب

نگه کرد سالار اقلیم دید / که بر بشته ماجرائی شنید

ملک شرمگین در حشم بنگریست / که سودای این بر من از بهر چیست

یکی گفت شاها به تیغش بزن / که نگذاشت کس را نه دختر نه زن

نگه کرد سلطان عالی محل / خودش در بلا دید و خر در وحل

ببخشید بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم سخنهای سرد

زرش داد و اسپ و قبا پوستین / چو نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش / عجب رستی از قتل گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت توانگر سفله و درویش صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست / در خانه بر روی سائل ببست

بکنجی فرو ماند بنشست مرد / جگر گرم و آه از تف سینه سرد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم / بگفتا چه در یابت آورد خشم

فرو گفت و بگریست بر خاک کوی / جفای کزان شخصش آمد بروی

بگفت ای فلان ترک آزار کن / یک امشب به نزد من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید / بمنزل در آوردش و خوان کشید

برآسود درویش روشن نهاد / بگفت ایزدت روشنائی دهاد

شب از نرگسش قطره چندی چکید / سحر دیده برکرد و دنیا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش / که بی دیده دیده برکرد دوش

شنید این سخن خواجه سنگدل / که برگشت درویش ازو تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت / که چون سهل شد بر تو این کار سخت

۱۲۲

که برکردت این شمع گیتی فروز
بگفت ای ستمکار آشفته روز

تو کوته نظر بودی و سست رای
که مشغول گشتی به جغد از همای

بروی من این در کسی کرد باز
که کردی تو بر روی او در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی
بمردی که پیش آیدت روشنی

کسانیکه پوشیده چشم دل اند
همانا کزین توتیا غافل اند

چو برگشته دولت ملامت شنید
سر انگشت حسرت بدندان گزید

که شهباز من صید دام تو شد
مرا بود دولت بنام تو شد

کسی چون بدست آورد جره باز
فرو برده چون موش دندان آز

گفتار اندر دلداری خلقی تا برسند باهل دلی

الا گر طلبکار اهل دلی
ز خدمت مکن یک زمان غافلی

خورش ده بدراج و کبک و حمام
که یک روزت افتد همائی بدام

چو هر گوشهٔ تیر نیاز افگنی
امیدست ناگه که صیدی کنی

دری هم برآید ز چندین صدف
ز صد چوبه آید یکی بر هدف

۱۲۳

حکایت در همین معنی

یکی را پسر گم شد از راحله
شبانگه بگردید در قافله

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت
بتاریکی آن روشنائی نیافت

چو آمد بر مردم کاروان
شنیدم که میگفت با ساروان

ندانی که چون راه بردم بدوست
هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

مشایخ بجان طالب هر کس اند
که باشد که وقتی بمردی رسند

برند از برای دلی بارها
خورند از برای گلی خارها

حکایت هم در همین معنی

ز تاج ملکزاده در مناخ
شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ
چه دانی که گوهر کدامست و سنگ

همه سنگها گوش دار ای پسر
که لعل از میانش نباشد بدر

در اوباش پاکان شوریده رنگ
همان جای تاریک لعل اند و سنگ

بعزت بکش بار هر جاهلی
که افتی بسر وقت صاحبدلی

۱۲۴

کسی را که با دوستی سر خوش است | نه بینی که چون با ر دشمن کش است
پدر چو گل جامه از دست خار | که خون در دل افتاده خندد چو نار
غم حمله خور در هوای یکی | مراعات صد کن برای یکی
گرت خاکپایان شوریده سر | حقیر و فقیرند اندر نظر
تو هرگز مبین شان به چشم پسند | که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
کسی را که نزدیک ظنت بد اوست | چه دانی که صاحب ولای خود اوست
در معرفت بر کسانیست باز | که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان تلخی چشان | که آیند در حله دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست | ملک زاده را در نواخانه دست
که روزی فرج یابد از شهر بند | بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف | که در نو بهارت نماند ظریف

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت | زرش بود و یارای خوردن نداشت

۱۲۵

نخوردی که خاطر بیاسایدش | نه دادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم | زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین | که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش بر آورد و بر باد داد | شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد | بیک دستش آمد بدیگر بخورد
گزین کم زنی بود ناپاک رو | کلاهش بباز او میزرش گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش | پسر چنگی و نایی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت | پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر | ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند | که بخشند و پوشند و آسان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست | هنوز ای برادر بسنگ اندر است
چو در زندگانی بدی با عیال | گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو خشمار و آنگه خورند از تو سیر | که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم | طلسمیست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می‌بماند زرش | که لرزد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند | باسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور | بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند | بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی برتافتن | کزین روی دولت توان یافتن

حکایت احسان اندک و ثمرهٔ آن بی نهایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود | تمنای پیری برآورده بود
به جرمی گرفت آسمان ناگهش | فرستاد سلطان بکشتن گهش
تماشاکنان بر در و کوی و بام | تکاپوی ترکان و جوش عوام
چو دید اندر آشوب درویش پیر | جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست | که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد | جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم بر همی سود دست دریغ | شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش | تپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه | دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر | بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود | که مرگ منت خواستن بر چه بود
چو نیکست خوی من و راستی | بد مردم آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان | که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد | نمردی و بیچاره‌ای جان ببرد
ملک زین حکایت چنان برشکفت | که چیزش ببخشید و چیزی نگفت
وزین جانب افتان و خیزان جوان | همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چار سوی قصاص | چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند | بجانی و دانگی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاک ازان می‌نهد | که روز فرو ماندگی بر دهد

۱۲۸

جوی باز دارد بلای درشت عصائی ندیدی که عوجی بکشت

حدیثی درست آخر از مصطفی ست که بخشایش و خیر دفع بلاست

عدو را نبینی درین بقعه پای که بوبکر سعدست کشورگشای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد جهانی که شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد گلی در چمن جور خاری نبرد

تویی سایهٔ لطف حق بر زمین پیمبر صفت رحمة العالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم شب قدر را می ندانند هم

حکایت در معنی ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید صحرای محشر بخواب مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش دماغ از تبش می بر آمد بجوش

یکی شخص ازین جمله در سایه بگردن بر از خلد پیرایه

بپرسید کای مجلس آرای مرد که بود اندرین مجلست پای مرد

رزی داشتم بر در خانه گفت بسایه درش نیک مردی بخفت

۱۲۹

درین وقت نومیدی آن مرد راست گناهم ز دادار داور بخواست

که یارب برین بنده بخشایشی کزو دیده ام وقتی آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این راز را بشارت خداوند شیراز را

که آفاق در سایهٔ همتش مقیم اند و بر سفرهٔ نعمتش

درختی ست مرد کرم بار دار وزو بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر پی زنند درخت برومند را کی زنند

بسی پایدار ای درخت هنر که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بسی ولیکن نه شرطست با هر کسی

بخور مردم آزار را خون و مال که از مرغ بد کنده به پر و بال

کسی را که با خواجهٔ تست جنگ بدستش چرا میدهی چوب و سنگ

برانداز بیخی که خار آورد درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایهٔ مهتران که بر کهتران سر ندارد گران

مبخشای بر هر کجا ظالمی ست — که رحمت بر او جور بر عالمی ست
جهان سوز را کشته بهتر چراغ — یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکه که بر دزد رحمت کنی — ببازوی خود کاروان میزنی
جفا پیشگان را بده سر بباد — ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

گفتار در معنی احسان با کسی که سزاوار نباشد

شنیدم که مردی غم خانه خورد — که زنبور در سقف او لانه کرد
زنش گفت ازینان چه خواهی مکن — که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان بکار خویش — گرفتند یکروز زن را به نیش
بیامد ز دکان سوی خانه مرد — بران بیخرد زن بسی طیره کرد
زن بیخرد بر در و بام و کوی — همی کرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش — تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند — بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق — به شمشیر تیزش بینداز حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند — بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زدست این مثل پیر ده — ستور لگدزن گرانبار به
اگر نیک مردی نماید عسس — نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار — بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال — یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد — چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنائی که محکم ندارد اساس — بلندش مکن ور کنی زو هراس

گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین — چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسپی از گله باید گرفت — که گر سر کشد باز شاید گرفت
سر چشمه شاید گرفتن به بیل — چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
به بند ای پسر دجله در آبکاست — که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمد اندر کمند — بکش ورنه دل برکن از گوسفند

(١٣٢)

از ابلیس هرگز نیاید سجود | نه از بدگهر نیکوئی در وجود
بداندیش را جای فرصت مده | عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب | چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلم زن که بد کرد با زیردست | قلم بهتر او را به شمشیر دست
مدبر که قانون بد می‌نهد | ترا می‌برد تا بآتش دهد
مگو ملک را این مدبر بس است | مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای | که توفیر ملک است تدبیر رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش | اگر ریش بینند وگر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور | بامیدش اندر گدائی صبور
دمادم شراب الم درکشند | وگر تلخ بینند دم درکشند
بلای خمار است در عیش مل | سلحدار خارست با شاخ گل
نه تلخ است صبری که بر یاد اوست | که تلخی شکر باشد از دست دوست

(١٣٣)

اسیرش نخواهد رهائی ز بند | شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی | منازل‌شناسان گم‌کرده پی
ملامت کشانند مستان یار | سبکتر برد اشتر مست بار
بسر وقتشان خلق کی ره برند | که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب | رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند | نه چون کرم پیله بخود برتنند
دلارام در بر دلارام جوی | لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند | که بر ساحل نیل مستسقی‌اند

گفتار اندر ثبوت عشق حقیقی بدلیل مجازی

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل | رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خد و خال | بخواب اندرش پای‌بند خیال
بصدقش چنان سر نهی بر قدم | که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت | زر و خاک یکسان نماید برت

وگر پاکبت در نیاید نفس | که با او نماند دگر جای کس
تو گوئی بچشم اندرش منزلست | وگر چشم برهم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی | نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بکف بر نهی | ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد او بر هواست | چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
عجب داری از سالکان طریق | که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل | بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته | چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان | که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش | بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین | قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا بر کنند | بیک ناله ملکی بهم بر زنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی | چو سنگند خاموش و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندانکه آب | فرو شوید از دیده شان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده اند | سحرگه خروشان که وا مانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز | ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار | که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست | وگر ابلهی داد بی مغز کوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد | که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت گدازاده با پادشاهزاده

شنیدم که وقتی گدازاده | نظر داشت با پادشازاده
همی رفت و می پخت سودای خام | خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل | همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند | ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد | دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست | دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

۱۳۶

غلامی شکستش سر و دست و پای — که باری نگفتت اندر مپای

دگر رفت و صبر و قرارش نبود — شکیبائی از روی یارش نبود

مگس وارش از پیش شکر بجور — براندندی و بازگشتی بفور

کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ — عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از دست اوست — نه شرطست نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی میزنم — گر او دوست دارد وگر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار — که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز — نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب — وگر سر چو میخم کشد در طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست — به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان او — بگفتا بپایش درافتم چو گو

بگفتا سرت گر ببرد بتیغ — بگفت اینقدر نبود از وی دریغ

یکی را که معشوق باشد یکی — نیازارد از وی بهر اندکی

۱۳۷

مرا خود ز سر نیست چندان خبر — که تاج است بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب — که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید — نبرم ز دیدار یوسف امید

رکابش ببوسید روزی جوان — برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان بر مپیچ — که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند — بیاد توام خودپرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من — توئی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب — که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم در سر نام خویش — نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست — چه حاجت که آری بشمشیر دست

تو آتش به نی در زن و درگذر — که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت در معنی فناء اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگری — برقص اندر آمد پری پیکری

۱۳۸

زدلهای شوریده پیرامنش / گرفت آتش شمع در دامنش
پراگنده خاطر شد و خشمناک / یکی گفتش از دوستداران پاک
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت / مرا خود بیکبار از من بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن / که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت در معنی اشتغال اهل محبت

چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریده سر در صحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند / دگر با کسم آشنائی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود / دگر هرچه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت / که گم کردهٔ خویش را باز یافت
پراگندگانند زیر فلک / که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست

۱۳۹

گه آسوده در گوشهٔ خرقه دوز / گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراگنده هوش / ز قول نصیحتگر آگنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق
تهیدست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنار داران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزند / نه چون ما سیه کار ازرق زنند
بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا برآورده کف
نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر صورتی جان معنی دروست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست / نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست
اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی / چو خرمهره بازار ازو پر شدی
چو غازی بخود بر نبندند پای / که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفان خلوت سرای الست | بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست
به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ | که پرهیز و عشق آبگینه ست و سنگ

حکایت در معنی غلبهٔ وجد و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت | که گفتی بجای سمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب | ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی | که پنداری از رحمت ست آیتی
همی رفتی و دیدها در پیش | دل دوستان کرده جان بر خیش
نظر کردی این دوست در وی نهفت | نگه کرد باری به تندی و گفت
که ای خیره سر چند پوئی پیم | ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم به تیغ | چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر | ازین سهل‌تر مطلبی پیش گیر
نه پندارم این کام حاصل کنی | مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید | بدرد از درون ناله برکشید

١٤٠

که بگذار تا زخم تیغ هلاک | بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست | که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست
نمی بینم از خاک کویش گریز | به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمائی ای خودپرست | ترا توبه زین گفتن اولی ترست
ببخشای بر من که هرچه او کند | وگر قصد خون ست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش | سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست | قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت | که زنده ست سعدی که عشقش بکشت

حکایت فدا شدن اهل محبت و هلاک را غنیمت شمردن

یکی تشنه میرفت و جان میسپرد | خنک نیک بختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب | چو مردی چه سیراب چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم | که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق | که داند که سیراب میرد غریق

١٤١

اگر عاشقی دامن او بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود بار کش / چو خرمن برآید بخسپند خوش

درین مجلس آنکس بکامی رسید / که در دور آخر بجامی رسید

۱۴۲ حکایت در صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست

بپرسید این خانه کیست پس / که بخشایشش نیست بر حال کس

بگفتا خموش این چه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد قندیل و محراب دید / بسوز از جگر نعره برکشید

که حیف ست ازینجا فراتر شدن / دریغ ست محروم ازین در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی / چرا از در حق روم زرد روی

هم آنجا کنم دست خواهش دراز / که دانم نگردم تهیدست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریادخواهان برآورد دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل / طپیدن گرفت از ضعیفش دل

سحر برد شخصی چراغش بسر / رمق دید ازو چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح / ومن دق باب الکریم انفتح

طلبگار باید صبور و حمول / که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کند / که باشد که روزی مسی زر کند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست / نخواهی خریدن به از ناز دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت / دل غمگساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش / بآبی دگر آتشش بار کش

ولی گر بخوبی ندارد نظیر / باندک دل آزار ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن / که دانی که بی او توان ساختن

۱۴۳ حکایت در معنی آنکه طالب صادق بجفا برنگردد

١٤٤

شبی تا سحر صالحی زنده داشت / سحر دستهای دعا برفراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بیحاصلی رو سر خویش گیر

برین در دعای تو مقبول نیست / بخواری برو یا بزاری بایست

شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت / مریدی ز حالش خبر داشت و گفت

چو دیدی کزان سوی بستست در / به بیحاصلی سعی چندین مبر

بدیباچه بر اشک یاقوت فام / بحسرت ببارید و گفت ای غلام

سپندار اگر وی عنان برشکست / که من باز دارم ز فتراک دست

بنومیدی آنگه بگردیدمی / ازین ره که راه دگر دیدمی

چو خواهنده محروم گشت از دری / چه غم گر شناسد در دیگری

شنیدم که راهم درین کوی نیست / ولی هیچ راهی دگر روی نیست

درین بود سر بر زمین فدی / که گفتند در گوش جانش ندی

قبول است گرچه هنر نیستش / که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

١٤٥

یکی در نشابور دانی چه گفت / چو فرزندش از فرض خفتن بخفت

توقع مدار ای پسر گر کسی / که بی سعی هرگز بجایی رسی

سمیلان چو برنگیرد قدم / وجودیست بی منفعت چون عدم

طمع دار سود و بترس از زیان / که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت در صبر بر جفای آنکه ازو صبر نتوان کرد

شکایت کند نوعروسی جوان / به پیری ز داماد نامهربان

که مپسند چندین که با این پسر / بتلخی رود روزگارم بسر

کسانی که با من درین منزل اند / نه بینم که چون من پریشان دل اند

زن و مرد با هم چنان دوست اند / که گویی دو مغز و یکی پوست اند

ندیدم درین مدت از شوی من / که باری بخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال / سخندان بود مرد دیرینه سال

جوابی چه پیرانه اش گفت خوش / که گر خوبرو یست بارش بکش

دریغ است روی از کسی تافتن / که دیگر نشاید چنو یافتن

چرا سرکشی زانکه گر سر کشد	بحرف وجودت قلم درکشد
رضا ده بفرمان حق بنده وار	که چون او نه بینی خداوندگار

حکایت

یکم روز بر بنده دل بسوخت	که میگفت و فرماندهش میفروخت
ترا بنده از من به افتد بسی	مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت در معنی اختیار درد بر درمان از قبل دوست

۱۴۶

طبیبی پری چهره در مرو بود	که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر	نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب	که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمیخواستم تندرستی خویش	که دیگر نباید طبیبم به پیش
بسا عقل زورآور چیردست	که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش	نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد	که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسر پنجه درخود کشید	دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن	بسرپنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت	نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر	همان پنجهٔ آهنین است و شیر
تو در پنجهٔ شیر مرد آوری	چه سودت کند پنجهٔ آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی	که در دست چوگان اسیرست گوی

۱۴۷

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب

میان دو عمزاده وصلت فتاد	دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود	دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پری وار داشت	یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی	دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده	که مهرت بر او نیست مهرش بده

١٤٨

بخندید و گفت ای صد گوسفند | تغابن نباشد رهائی ز بند
بناخن ترا چهره میکند پوست | که هر گر بدین کی شکیبم ز دوست
کنند ترک مهر و وفا و وصول | مرا زان چه گر رد کنند یا قبول
بنیا همچنین زندگانی کنم | جفا بینم و مهربانی کنم
نه صد گوسفندم که سیصد هزار | نباید نشاید دیدن روی یار
ترا هرچه مشغول دارد ز دوست | گر انصاف پرسی دلارامت اوست
یکی پیش شوریده حالی نبشت | که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا | پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت مجنون و صدق محبت او با لیلی

بمجنون کسی گفت کای نیکپی | چه بودت که دیگر نیائی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند | خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار | که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دل دردمندست خسته | تو نیزم نمک بر جراحت مریز

١٤٩

نه دوری دلیل صبوری بود | که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی | پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست | که حیف ست ذکر من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او و سیرت ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت | که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی | غریب ست سودای بلبل بروی
بمحمود گفت این حکایت کسی | بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست | نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنائی شتر | بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین برفشاند | وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند | ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز | کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ | ز یغما چه آوردی گفت هیچ

۱۵۰

من اندر قفای تو می تاختم | ز خدمت به نعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه | بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا | تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست | تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز | نیاید بگوش دل از غیب راز
حقیقت سرائیست آراسته | هوا و هوس گرد برخاسته
نه بینی که جائی که برخاست گرد | نه بیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت در معنی قدم درست مردان

قضا را من و پیری از فاریاب | رسیدیم در خاک مغرب بآب
مرا یکدرم بود برداشتند | بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود | که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت | بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پر خرد | مرا آن کس آرد که کشتی برد

۱۵۱

بگسترد سجاده بر روی آب | خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آنشب نخفت | نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای | ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل صورت بدین نگروند | که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر | نگهداردش مادر مهرور
پس آنانکه در وجد مستغرقند | چنین دان که منظور عین الحق‌اند
نگهدارد از تاب آتش خلیل | چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور برست | نترسد وگر دجله پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی | چو مردان که بر خشک تردامنی

گفتار اندر معنی فنای موجودات با کبریای باری عز اسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست | بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس | ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند | بنی آدم و دام و دد کیستند

۱۵۲

پسندیده پرسیدی ای هوشمند | بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک | پری و آدمی زاد و دیو و ملک
همه هر چه هستند از آن کمترند | که با هستیش نام هستی برند
عظیم ست پیش تو دریا به موج | بلند ست گردون گردان با وج
ولی اهل صورت کجا پی برند | که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست | وگر هفت دریاست یکقطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد | جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی | گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر | قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن | غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه | یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید | پدر را بغایت فرومایه دید

۱۵۳

که حالش بگردید و رنگش بریخت | ز هیبت به بیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی | بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که ببریدی از جان امید | بلرزیدی از بادشاهی چو بید
بلی گفت سالار و فرمان دهم | ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده اند | که در بارگاه ملک بوده اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی | که بر خویشتن منصبی می نهی
نگفتند حرفی زبان آوران | که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ | بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای مرغک شب فروز | چه بودت که بیرون نیائی بروز
ببین کاتشین کرمک خاک زاد | جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم | ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت دانشمند با اتابک سعد بن زنگی غفر الله له

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی | که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش | بمقدار خود منزلت ساختش
چو الله و بس دید بر نقش زر | بشورید و برکند خلعت ز بر
ز شورش چنان شعله در جان گرفت | که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت | چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی بجای | نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید | همی لرزه بر تن فتادم چو بید
باخر ز تمکین الله و بس | نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد | گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست | چو قیدش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند | کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت | که میدانمش دوست بر من گماشت

اگر عز و جاه است وگر ذل و قید | من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم | چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب | نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت صاحب نظر پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی | گرو بود و میبرد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی | بدف بر زدندش ز دیوانگی
قفا خوردی از دست یاران خویش | چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان سر آشوب کرد | که بام دماغش لگدکوب کرد
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست | که تریاک اکبر بود زهر دوست
نبودش ز تشنیع یاران خبر | که غرقه ندارد ز باران خبر
گرا پای خاطر بر آید بسنگ | نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود را پریچهره ساخت | در آغوش آن مرد و بروی بتاخت
سحرگه مجال نمازش نبود | ز یاران کس آگه ز رازش نبود

به آبی فرو رفت نزدیک بام — بر و بسته سر با دری از رخام
نصیحت گری لومش آغاز کرد — که خود را انگشتی درین آب سرد
ز برنای منصب برآمد خروش — که زنهار ازین حرف منکر خموش
مرا هیچ زین سر دل نفت — ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
نه پرسید باری بخلق خوشم — نگر تا چه بارش بجان می‌کشم
ق
پس آن که بشخصم ز خاک آفرید — به قدرت در و جان پاک آفرید
عجب داری ار بار امرش برم — که دائم باحسان و فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن

اگر مرد عشقی کم خویش گیر — وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند — که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست — مگر خاک بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنائی دهد — که از دست خویشت رهائی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست — وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور — سماعست اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد — که او چون مگس دست بر سر زند
نه بم داند آشفته سامان نه زیر — به آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش — ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند — برآواز دولاب مستی کنند
برقص اندر آیند دولاب‌وار — چو دولاب بر خود بگریند زار
به تسلیم سر در گریبان برند — چو طاقت نماند گریبان درند
بگویم سماع ای برادر که چیست — مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او — فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ — قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماعست شهوت‌پرست — به آواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل بباد سحر — نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور — ولیکن چه بیند در آینه کور

مکن عیب درویش حیران و مست	که غرقست از آن میزند پا و دست
نه بینی شتر بر حُدای عرب	که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور و طرب در سرست	اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی	که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بروی زدی	به تندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد	سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افکند خوی	که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست	چرا بر فشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات	فشاند سر دست بر کائنات
حلالش بود رقص بر یاد دوست	که هر آستینش جانی دروست
گرفتم که خود جابکی در شناه	برهنه توانی زدن دست و پای
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق	که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلّق حجابست و بیحاصلی	چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر	برو دوستی درخور خود بگیر
رهی رو که بینی طریق رجا	تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نهٔ گرد آتش مگرد	که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور	که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست	نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی	که جان در سر کار او میکنی
گدائی که از پادشه خواست دخت	قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آورد چون تو دوست	که روی ملوک و سلاطین دروست
مپندار کو در چنان مجلسی	مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند	تو بیچاره‌ئی با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک	چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دل است | که پنداری این شعله بر من گل است
نه دل دامن دلستان می کشد | که مهرش گریبان جان می کشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم | که زنجیر شوق است در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت | نه ایندم که آتش بمن در فروخت
نه آن میکند یار در شاهدی | که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست | که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست | چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست | که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گویی که در خورد خویش | حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال | که گویی بکژدم گزیده منال
کسی را نصیحت مگو ای شگفت | که دانی که در وی نخواهد گرفت
زکف رفته بیچاره را لگام | نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد | که عشق آتش است ای پسر پند باد

ببادا آتش تیز برتر شود | پلنگ از زدن کینه ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی | که رویم فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار | که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودان خودپرستان روند | بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم | دل از سر بیکبار برداشتم
سرانداز در عاشقی صادق است | که بد زهره بر خویشتن عاشق است
اجل ناگهی در کمینم کشد | همان به که آن نازنینم کشد
چو بیشک نبشتست بر سر هلاک | بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی | پس آن به که در پای جانان دهی

مخاطبهٔ شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست | ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من | برفت انگبین یار شیرین من

۱۶۲

چو شیرینی از من بدر میرود — چو فرهادم آتش بسر میرود

همیگفت و هر لحظه سیلاب درد — فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست — که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یکشعله خام — من استاده ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت — مرا بین که از پای تا سر بسوخت

نرفته ز شب همچنان بهرهٔ — که ناگه بکشتش پری چهرهٔ

همیگفت و میرفت دودش بسر — همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن — بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست — برو خرمی کن که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض — چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدائی ندارد ز مقصود چنگ — وگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار — وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

۱۶۳

ز خاک آفریدت خداوند پاک — پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهان سوز و سرکش مباش — ز خاک آفریدندت آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک — به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو این سرفرازی نمود آن کمی — از این دیو کردند از آن آدمی

حکایت درینمعنی

یکی قطره باران ز ابری چکید — خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جائی که دریاست من کیستم — گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید — صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجائی رسانید کار — که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی بدان یافت کو پست شد — در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم — ز دریا برآمد بدربند روم

در او فضل دیدند و فقر و تمیز — نهادند رختش بجای عزیز

۱۶۴

سر صالحان گفت روزی بمرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کین سخن مرد رهرو شنید / برون رفت و بازش کس آنجا ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه / که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند / که مردان ز خدمت بجایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان‌پرور دل‌فروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم بازپس / که پاکیزه مسجد به از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را / که افگنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین / که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر / فرو ریختند از سرائی بسر

۱۶۵

همی گفت ژولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم / بخاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه / خدابینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست / بلندی بدعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدابینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان / به چشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند / که در سرگرانی ست قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون توئی بر تو کبر آورد / بزرگش نبینی بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمائی که پیش تکبر کنان

چو استاده‌ ای بر مقام بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند

بسا ایستاده درآمد ز پای / که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیب ناک

یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست / یکی در خراباتی افتاده مست

گر آن را بخواند که نگذاردش / وزین را براند که باز آردش

نه مستظهرست این باعمال خویش / نه آن را در توبه بستست پیش

۱۶۶

حکایت عیسی علیه السلام و عابد ناپارسا

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود / بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامهٔ سخت دل / ز ناپاکی ابلیس ازو در خجل

بسر برده ایام بی حاصلی / نیاسوده تا بوده ازو دلی

سرش خالی از عقل و پر ز احتشام / شکم فربه از لقمه‌های حرام

به ناراستی دامن آلوده‌ ای / بنا داشتی دوده اندوده‌ ای

نه پای چو بینندگان راست رو / نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور / نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نبشتن نماند

گنهکار و خودرای و شهوت پرست / بغفلت شب و روز مخمور و مست

۱۶۷

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت / بمقصورهٔ عابدی برگذشت

بزیر آمد از غرفه خلوت نشین / بپایش درافتاد سر بر زمین

گنه کار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران در ایشان ز نور

تامل بحسرت کنان شرمسار / چو درویش در دست سرمایه‌دار

خجل زیر لب عذرخواهان بسوز / ز شبهای در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

برانداختم نقد عمر عزیز / بدست از نکوئی نیاورده چیز

۱۶۸

چو من زنده هرگز مبادا کسی | که مرگش به از زندگانی بسی
بر است آنکه در عهد طفلی بمرد | که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین | که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنهکار پیر | که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش | روان آب حسرت بشیب برش
وزان نیمه عابد سر پر غرور | ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست | نگون بخت نادان چه همجنس ماست
بگردن به آتش در افتاده | بباد هوا عمر بر داده
چه خیر آمد از نفس تر دامنش | که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش | بدوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش | مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن | خدایا تو با او مکن حشر من
درین بد که وحی از جلیل الصفات | در آمد به عیسی علیه الصلوات

۱۶۹

که گر عالم است آن و گر وی جهول | مراد عوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز | بنالید بر من به زاری و سوز
به بیچارگی هر که آمد برم | نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت | در آرم به فضل خودش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست | که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ ازو در قیامت مدار | که آن را به جنت برند این بنار
که آن را جگر خون شد از سوز و درد | گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی | که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید | در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت | به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی | نمی گنجد اندر خدائی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی | نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست | که پنداشت چون پسته مغزی دروست

ازین نوع طاعت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بیخرد / که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنهکار اندیشناک از خدای / به از پارسای عبادت نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست / در ایوان قاضی بصف برنشست
نگه کرد قاضی درو تیز تیز / معرّف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست
بجای بزرگان دلیری مکن / چو سر پنجهات نیست شیری مکن
نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بجاهست و منزل بقدر
دگر ره چه حاجت به پند کس است / همین شرمساری عقوبت بس است
بعزت هر آنکو فروتر نشست / بخواری نیفتد ز بالا بپست
چو آتش برآورد درویش دود / فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لا نسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز / بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم به منقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین میزند هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامهٔ در صف آخرترین / بغرّش درآمد چو شیر عرین
که برهان قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن به حجت قوی
مرا نیز چوگان حرفست و گوی / بگفتند اگر نیک دانی بگوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجائی براند / که قاضی چو خر در خلاب بماند
برون آمد از طاق و دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم — بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه — که بینم ترا در چنین پایه
معرف بدلداری آمد برش — که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور — منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران — بدستار پنجه گزم سر گران
چو مولام خوانند و صدر کبیر — نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال — گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز — نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز — کدو سر بزرگست و بی مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش — که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند — چو صورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل — بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست — که خاصیت نیشکر خود در اوست

بدین عقل و همت نخوانم کست — وگر میرود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره در گلی — چو برداشتش پرطمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ — بدیوانگی در حریرم مپیچ
نه منعم بمال از کسی بهترست — خر ار جل اطلس بپوشد خرست
بدین شیوه مرد سخن گوی چست — بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن — چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر — که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر — که گفت ان هذا الیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین — بماندش در و دیده چون فرقدین
وز انجا جوان روی همت بتافت — برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست — که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید — که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس — درین شهر سعدی شناسیم و بس

بر آن صد هزار آفرین کین بگفت | حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت در توبه کردن پادشاهزادهٔ گنجه

۱۷۴

یکی بادشه زادهٔ گنجه بود | که نا اهل و ناپاک و سرپنجه بود

به مسجد در آمد سرایان و مست | می اندر سر و ساتگینی بدست

بمقصوره در پارسائی مقیم | زبان دلاور و قلبی سلیم

تنی چند برگفت او مجتمع | چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بیعزتی پیشه کرد آن حرون | شدند آن عزیزان خراب اندرون

چو منکر بود بادشه را قدم | که یارد زد از امر معروف دم

تحکم کند سیر بر بوی گل | فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر برآید ز دست | نشاید چو بیدست و پایان نشست

وگر دست قوت نداری بگوی | که پاکیزه گردد باندرز خوی

چو دست و زبان را نماند مجال | بهمت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین | بنالید و بگریست سر بر زمین

۱۷۵

که یکباری آخر برین رند مست | دعا کن که ما بی زبانیم و دست

دم سوزناک از دل با خبر | قوی تر که هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهاندیده دست | چه گفت ای خداوند بالا و پست

خوش است این پسر وقتش از روزگار | خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوهٔ راستی | بدین بد چرا نیکوئی خواستی

چه بدعهد را نیک خواهی بشهر | چه بد خواستن بر سر خلق شهر

چنین گفت بیننده تیز هوش | چو سر سخن در نیابی مجوش

بطامات مجلس بیاراستم | ز داد آفرین توبه اش خواستم

که هرگه که باز آید از خوی زشت | بعیشی رسد جاودان در بهشت

چنین پنج روز است عیش مدام | بترک اندرش عیشهای مدام

حدیثی که مرد سخن ساز گفت | یکی زان میان با ملک باز گفت

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ | بیارید بر چهره سیل دریغ

به نیران شوق اندرونم بسوخت | حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

۱۷۶

بر نیک محضر فرستاد کس | در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهیم | سر جهل و ناراستی بر نهیم
دو رویه ستادند بر در سپاه | سخن پرور آمد در ایوان شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب | ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست | یکی شعر گویان صراحی بدست
ز سویی بر آورده مطرب خروش | ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ | سر چنگی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز | بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدیگر سازگار | بر آورده زیر از میان ناله زار
بفرمود در هم شکستند خرد | مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود | بدر کرد گوینده از سر سرود
به میخانه در سنگ بر دن زدند | کدو را نشاندند و گردن زدند
روان خمر و چنگ اوفتاده نگون | تو گفتی شدست از بط کشته خون

۱۷۷

خم آبستن خمر نه ماهه بود | در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشک | قدح را بر او چشم خونین بر اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای | بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونه خمر یاقوت فام | بشستن نمیشد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب | که خورد اندر آن روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف | قفا خوردی از دست مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بردی بدوش | بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوانی سر از کبر و پندار مست | چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول | که پاکیزه رو باش و شایسته قول
جفای پدر برد و زندان و بند | چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل | که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال غرورش بر آن داشتی | که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ | نیندیشد از تیغ بران پلنگ

۱۷۸

بنرمی ز دشمن توان کرد دوست
چو با دوست نرمی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت روئی نکرد
که خایسک تادیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر
چو بینی که سختی کند سست گیر

باخلاق با هر که بینی بساز
اگر زیردستست وگر سرفراز

که این گردن از نازکی برکشد
بگفتار خوش وان سر اندر کشد

بشیرین زبانی توان برد گوی
که پیوسته تلخی برد تندخوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر
ترشروی را گو به تلخی بمیر

حکایت طواف عسل

شکر خنده انگبین میفروخت
که دلها ز شیرینیش می بسوخت

بتانی میان بسته چون نیشکر
بر و مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل
بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او
حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد گرد گیتی روان
عسل بر سر و سرکه بر ابروان

۱۷۹

بسی گشت فریادخوان پیش و پس
که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست
بدلتنگ روئی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید
چو ابروی زندانیان روز عید

زنی گفت بازی کنان شوی را
عسل تلخ باشد ترش روی را

حرامست بودن آنکس چشید
که چون سفره ابرو بهم در کشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت
که بدخوی باشد نگونسار بخت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست
چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت در معنی تواضع نیکمردان

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست
گریبان گرفتش یکی رند مست

از آن تیره دل مرد صافی درون
قفا خورد و سر بر نکرد از سکون

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز
تحمل دریغست ازین بی تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه خوی
بدو گفت زین نوع با من مگوی

درد مست نادان گریبان مرد
که با شیر جنگی سگالد نبرد

ز هشیار عاقل نترسد که دست | زند در گریبان نادان مست

هنرور چنین زندگانی کند | جفا بیند و مهربانی کند

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید | به خشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد | بخیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود | که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراگنده روز | بخندید کای بابک دلفروز

مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش | دریغ آمدم کام و دندان خویش

محالست گر تیغ بر سر خورم | که دندان به پای سگ اندر برم

توان کرد با ناکسان بدرگی | ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجهٔ نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود | غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرقی موی بالیده‌ای | بدی سرکه در روی مالیده‌ای

چو ثعبانش آلوده دندان به زهر | گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش به روی آب چشم سبل | دمیدی و بوی پیاز از بغل

گره وقت پختن بر ابرو زدی | چو پختند با خواجه زانو زدی

دمادم به نان خوردنش همنفس | وگر مردی آبی ندادی به کس

نه گفت اندرو کار کردی نه چوب | شب و روز از او خانه در کند و کوب

گهی خار و خس در ره انداختی | گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی | نرفتی به کاری که باز آمدی

کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال | چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی | که جورش پسندی و بارش کشی

منت بندهٔ خوب و نیکو سیر | به دست آرم این را به نخاس بر

وگر یک پشیز آورد سر مپیچ | گرانست اگر راست خواهی بهیچ

شنید این سخن مرد نیکو نهاد | بخندید کای یار فرخ نژاد

بدست این پسر طبع و خویش لیک | مرا زو طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی
مروت ندانم که بفروشمش / بدیگر کسی عیب بر گویمش
چو من در بلایش تحمل کنم / بسی به بود گر تحول کنم
چو خود را پسندی کسی را مپسند / تو در زحمتی دیگری را مبند
تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

١٨٢
کسی راه معروف کرخی بجست / که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته / بموییش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شب یک نفس / نه از دست فریاد و خوابش کس
نهادی پریشان و طبعی درشت / نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند از او خلق راه گریز

١٨٣
ز دیار مردم در آن بقعه کس / همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد / که ناموس و زرق اند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبنده پارسائی فروش
چه داند لت انبانی از خواب مست / که بیچاره دیده بر هم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت / که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم / شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت / ندیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر / تعنت ببر جای دیگر بمیر
نکوئی و رحمت بجای خودست / ولی با بدان نیکمردی بدست
سر سفله را گرد بالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به

١٨٤

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت | که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن | کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت | که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس | به سیرت به از مردم ناسپاس
ببرف آب رحمت مکن بر خسیس | چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس | مکن هیچ رحمت برین هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت | پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش | مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنود | که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش | بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم | بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پرورانی درخت کرم | بر نیکنامی خوری لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسی است | بجز گور معروف معروف نیست

١٨٥

بدولت کسانی سرافراختند | که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست | نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل نیکمردان

طمع برد شوخی بصاحبدلی | نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک | که زر برفشاندی بروئیش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی | نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین گژدمان خموش | پلنگان درندهٔ صوف پوش
که چون گربه زانو بدل بر نهند | وگر صیدی افتد چو سگ در جهند
سوی مسجد آورده دکان شید | که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند | ولی جامهٔ مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته | بسالوس پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای | جهان گرد و شب کوک و خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست | که در رقص و حالت جوانند و چست

۱۸۶

عصای کلیم اند بسیار خوار … پس آنگه نمایند خود در انزار

نه پرهیزگار و نه دانشورند … همین بس که دنیا بدین میخرند

عبای بلیلانه در تن کنند … بدخل حبش جامهٔ زن کنند

ز سنت نه بینی در ایشان اثر … مگر خواب پیشین و نان سحر

شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ … چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ

نخواهم درین باب ازین بیش گفت … که شنعت بود سیرت خویش گفت

فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی … نه بیند هنر دیدهٔ عیب جوی

یکی کرده بی آبروئی بسی … چه غم داردش ز آبروی کسی

مریدی بشیخ این سخن نقل کرد … اگر راست پرسی نه از عقل کرد

بدی در قفا عیب من گفت و خفت … بتر زو قرینی که آورد و گفت

یکی تیری افکند و در ره فتاد … وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی آمدی سوی من … همین در سپوزی به پهلوی من

بخندید صاحبدل نیکخوی … که سهل ست ازین سختتر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست … از آنها که من دانم از صد یکیست

ز روی گمان بر من اینها که بست … من از خود بیقین میشناسم که هست

وی امسال پیوست با ما وصال … کجا داند عیب هفتاد سال

به از من کس اندر جهان عیب من … نداند بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیک پندار کس … که پنداشت عیب من انیست و بس

به محشر گواه گناهم گر اوست … ز دوزخ نترسم که حالم نکوست

گرم عیب گوید بد اندیش من … بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده اند … که بر جاس تیر بلا بوده اند

زبان باش تا پوستینت درند … که صاحبدلان بار شوخان برند

گر از خاک مردم سبوئی کنند … بسنگش ملامت کنان بشکنند

۱۸۷

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام … برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی … برسم عرب نیمه بر بسته روی

۱۸۸

که صاحب نظر بود درویش دوست | هر آنکه این دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت | پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب | چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری | که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز | که در لهو و عیش اند و با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت | من از گور سر برنگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست | که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی | که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ | درآید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید | دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب | ز چشم خلایق فرو شست خواب
روان هر دو کس را فرستاد و خواند | بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود | فرو شست شان گرد ذل از وجود

۱۸۹

پس از رنج سرما و باران سیل | نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز | معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت از اینان ملک را نهان | که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند | ز ما بندگانت چه آید پسند
شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت | بخندید در روی درویش و گفت
من آنکس نیم کز غرور حشم | ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت | که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز | تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر | شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت | که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی | بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب | که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنائی بجمع | که سوزیش در سینه باشد چو شمع

(۱۹۰)

حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت — ولیک از تکبر سر مست داشت
سوی کوشیار آمد از راه دور — دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند از و دیده در دوختی — یکش حرف خدمت نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرده باز — بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد — انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی تهی آی تا پر شوی — تو از خود پری زان تهی میروی
ز هستی در آفاق سعدی صفت — تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت در معنی تسلیم و خوشنائی آن

بخشم از ملک بندهٔ سر بتافت — بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز — بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان — برون کرده چون تشنه دشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش — خدایا بحل کردمش خون خویش

(۱۹۱)

که پیوسته در نعمت و ناز و نام — در اقبال او بوده‌ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش — بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش — دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس — خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنان سهمگین جایگاه — رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم — چو آبست بر آتش مرد گرم
نه بینی که در معرض تیغ و تیر — بپوشند خفتان صدتو حریر
تواضع کن ای دوست با خصم تند — که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت در عجز و نیازمندی صالحان

ز ویرانهٔ عارف ژنده پوش — یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست — درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید — بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد — که شرم آمدش بحث آن راز کرد

۱۹۲

شنید از درون عابد آوازِ پای | هلا گفت بر در چه پائی درآی
نه پنداری ای دیدهٔ روشنم | کز ایدر سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگی می‌خرد | نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی | که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی | ز شیب تواضع به بالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر | که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد به هول و نهیب | فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد | نگر کافتابش به عیوق برد

حکایت حاتم اصم و سیرتِ او در تواضع

گروهی بر آنند از اهلِ سخن | که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد | که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود | مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار | که ای پای بندِ طمع پای دار

۱۹۳

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند | که در گوشها دام یارست و بند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای | عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش | که ما را بدشواری آمد بگوش
تو کاگاه گردی ببانگ مگس | نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیزهوش | اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با من بخلوت درند | مرا عیب پوش و هنرگسترند
چو پوشیده دارندم اخلاق دون | کند هستیم زیر و نخوت زبون
فرا مینمایم که می نشنوم | مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیوه دانندم اهل نشست | بگویند نیک و بدم هر چه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم | ز کردار بد دامن اندر کشم
به حبل ستایش فراچه مشو | چو حاتم اصم باش و غیبت شنو
سعادت به جست و سلامت نیافت | که گردن ز گفتار سعدی بتافت
ازین به نصیحت گری بایدت | ندانم پس از وی چه پیش آیدت

حکایت زاهد و دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود ‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که همواره بیدار و شبخیز بود
شبی دید جائی که دزدی کمند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیرودار آمدش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ گریزی بوقت اختیار آمدش
۱۹۴ ز رحمت دل پارسا موم شد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از وی فراز آمدش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ براه دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کاشنای توام ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بمردانگی خاک پای توام
ندیدم بسرپنجگی چون تو کس ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که جنگ آوری بر دو نوع است و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ دوم جان بدر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چه نامی که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بجائی که میدانمت ره برم
سرای است کوتاه و در بسته سخت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نه پندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم برنهیم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ از آن به که گردی تهیدست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شبرو فرو داشت دوش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بکتفش برآمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ز بالا بدامان او در گذاشت
وزانجا برآورد غوغا که دزد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ۱۹۵ ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که سرگشته را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ببخشود بر وی دل نیکمرد
عجب نیست در سیرت بخردان ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان میزیند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دل ساده بود | که با ساده روئی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت گوی | ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین برابرو نینداختی | ز بازی به تندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست | خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبه دونان کنند | ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز جاهل خطا در گذاشت | که گویند یارا و مردی نداشت
چه خوش گفت شیدای شوریده سر | جوابی که شاید نبشتن بزر
دلم خانه مهر یارست و بس | از آن می نگنجد در او کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی | چو بگذشت بر عارف جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی | به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی | همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم با بغدادی

شنیدم که لقمان سیه فام بود | نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بنده خویش پنداشتش | به بغداد در کار گل داشتش
بسالی سرائی بپرداختش | کس از بنده خواجه نشناختش
چو پیش آمدش بنده رفته باز | ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود | بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم | بیک ساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیک مرد | که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش | مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت | که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل | چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد | نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
چنین گفت بهرام شه با وزیر | که دشخوار بازیر دستان مگیر
گر از حاکمان سخت آید سخن | تو بر زیر دستان درشتی مکن

حکایت جنید بغدادی و سیرت او در تواضع

شنیدم که بر دشت صنعا جنید / سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر / فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن به پی / لگد خورده از گوسپندان حی
چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که می‌گفت و خون میگریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم / دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای / بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم / نماند به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد / مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه / بعزت نکردند در خود نگاه
ازین بر ملایک شرف داشتند / که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت پارسا و بربط‌زن

یکی بربطی در بغل داشت مست / بشب بر سر پارسائی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد حلیم / بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه مغرور بودی و مست / ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم / ترا به نخواهد شد الا به سیم
ازین دوستان خدا بر سرند / که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت در معنی صبر مردان بر جفای نااهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان / یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف به دلق / که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او / در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بیخرد سعی کرد / ز شوخی به بدگفتن نیکمرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو / بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی / طمع کرده در صید موش کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور / که طبل تهی را رود بانگ دور

همی گفت و خلقی بر او انجمن | بر ایشان تفرّج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش | که یارب مر این مرده را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک | مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم | که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج | وگر نیستی گو برو باد سنج
وگر ابلهی مشک را گنده گفت | تو مجموع شو کو پراگنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن | چنین ست گو گنده مغزی مکن
نه آئین عقلست و رای و خرد | که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست | زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال | نیابد به نقص تو گفتن مجال
چو دشخوارت آید ز دشمن سخن | تو بر زیر دستان درشتی مکن
جز آنکس ندانم نکوگوی من | که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیرالمؤمنین علی رض و سیرت او در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی | مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشورگشای | جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن | بگفتا چنین نیست یا باالحسن
نرنجید از و حیدر نامجوی | بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و باگره گفت | به گل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید از و شاه مردان جواب | که من برخطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت و دانا یکیست | که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه | نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش | فرو کوفتندی بناواجبش
که من بعد بی آبروئی مکن | ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود | مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ | شقایق بباران نروید ز سنگ
نه بینی که از خاک افتاده خوار | بروید گل و بشکفد نوبهار

۲۰۲

مریز ای حکیم آستینهای دُر	کجا بینی از خویشتن خواجه پُر
به چشم کسان در نیاید کسی	که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار	چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه

گدائی شنیدم که در تنگ جای	نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست	که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بروی که کوری مگر	بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار	ندانستم از من گنه در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده اند	که با زیردستان چنین بوده اند
فروتن بود هوشمند گزین	نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان	نگون از خجالت سر گردنان
اگر می بترسی ز روز شمار	از آن کز تو ترسد خطا در گذار
مکن چیره بر زیردستان ستم	که دستیست بالای دست تو هم

۲۰۳

حکایت

یکی خوب کردار خوش خوی بود	که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت	که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد	چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد
نگفتند با من بسختی بسی	که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذو النون مصری رحمة الله علیه و شکستگی او

چنین یاد دارم که سقای نیل	نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند	بزاری طلبکار باران شدند
گرستند و از گریه جوئی روان	بیاید مگر گریهٔ آسمان
بذی النون خبر برد از ایشان کسی	که بر خلق رنجست و سختی بسی
فرو ماندگان را دعائی بکن	که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذو النون بمدین گریخت	بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست	که ابر سیه دل بر ایشان گریست

(۲۰۴)

سبک عزم باز آمدن کرد پیر   که پر شد بسیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت   چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان   شود تنگ روزی بفعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی   پریشانتر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من   ببندد در خیر بر انجمن
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز   که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را بخردی شمرد   بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده پاک شد   که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری   بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم   که در زندگی خاک بودست هم
بیچارگی تن فرا خاک داد   وگر گرد عالم بر آمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد   دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت   برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت

(۲۰۵)

عجب گر بمیرد چنین بلبلی   که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم   چراغ بلاغت برافروختم
پراگنده گوئی حدیثم شنید   جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی درو درج کرد   که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغ است و رایش بلند   درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران   که این شیوه ختم است بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست   وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان بر کشم   جهان سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم   سر خصم را سنگ بالین کنیم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت ببخشایش داورست   نه در چنگ و بازوی زورآورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند   نیاید بمردانگی در کمند

نه سختی رسید از ضعیفی به مور | نه شیران بسرپنجه خوردند زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن | ضرورست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر | نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر | چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد | شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت شاطر سپاهانی

مرا در سپاهان یکی یار بود | که جنگ آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب | بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست | ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسرپنجه گاو زور | ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی | که عذرا بهر یک یک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت | که پیکان او در سپرهای جفت
نزد تارک جنگجویی بخشت | که خود و سرش را نه درهم سرشت

چو گنجشک روز ملخ در نبرد | بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن | امانش ندادی به تیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر | فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند زورآزمای | وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی | گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی | دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی | که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود | که عیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام | خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
دگر پر شد از شام پیمانه ام | کشید آرزومندی خانه ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد | که بازم گذر در عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد باندیشه ام | بدل برگذشت آن هنرپیشه ام
نمک ریش دیرینه ام تازه کرد | که بودم نمک خورده از دست مرد

بدیدار وی زی سپاهان شدم / به مهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر / خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی / دوان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قوت برو یافته / سر دست مردیش برتافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش / سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر / چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر / بدر کردم آن جنگجوئی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان / گرفته علمها چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود / چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی / برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری / گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز / که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم / چو یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست / ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن پیل زور / در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه / زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسپ تازی برانگیختیم / چو باران بلالک فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین / تو گفتی زدند آسمان بر زمین
زباریدن تیر همچون تگرگ / بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
به صید هژبران پرخاش ساز / کمند اژدهای دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود / چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم / پیاده سپر در سپر بافتیم
چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد / چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کین آوران کند بود / که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون / نیامد جز آغشته خفتان بخون
کسانرا نشد ناوک اندر حریر / که گفتم بدوزند سندان به تیر

چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای / فتادیم هر دانه گوشه‌ای
بنامردی از هم بدادیم دست / چو ماهی که با جوشن افتد بشست
چو طالع ز ما روی بر پیچ بود / سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنی پنجه در اردبیل / همی بگذرانید بیلک ز بیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز / جوانی جهانسوز پیکارساز
به پرخاش جستن چو بهرام گور / کمندی بکتفش بر از خام گور
به پنجاه تیر خدنگش بزد / که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درآمد چو دستان گرد / بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد در خیمه دست / چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت / سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کآهن بناوک بدوزی و تیر / نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست / ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوه طعن و ضرب / برستم درآموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود / سطبرای پیلم نمد می‌نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست / نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد / ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست / برهنه‌ست اگر جوشنش چند لاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت / برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد / نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب و کُرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت / طبیبی در آن ناحیت بود گفت
ازین دست کو برگ رز میخورد / عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار / به از ثقل مأکول ناسازگار
گر افتد یک لقمه در روده پیچ / همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندران شب بمرد / چهل سال ازین رفت زندست کرد

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش ... علم کرد بر تاک بستان سرش

جهان دیده پیری برو برگذشت ... چنین گفت خندان بنا طور دشت

مپندار جان پدر کین حمار ... کند دفع چشم بد از کشت زار

که این دفع چوب از سر و گوش خویش ... نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش

چه داند طبیب از کسی رنج برد ... که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی ... بیفتاد و مسکین بجستش بسی

باخر سر ناامیدی بتافت ... یکی دیگرش ناطلب کرده یافت

به بدبختی و نیک بختی قلم ... بگردید و ماهمچنان در شکم

نه روزی بسرپنجگی میخورند ... که سرپنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب ... بگفت ای پدر بیگناهم مکوب

توان بر تو از جور مردم گریست ... ولی چون تو جورم کنی چاره چیست

بداور خروشد خداوند هوش ... نه از دست داور برآرد خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار ... قوی دستگه بود و سرمایه دار

همو را در آن بقعه زر بود و مال ... دگر تنگدستان برگشته حال

زنی جنگ پیوست با شوی خویش ... شبانگه چو رفتش تهیدست پیش

که کس چون تو بدبخت درویش نیست ... چو زنبور سرخت جز این نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان ... که آخر نیم قحبهٔ رایگان

کسان از زر و سیم و ملکست و رخت ... چرا همچو ایشان نهٔ نیک بخت

برآورد صافی دل صاف پوش ... چو طبل از تهی گاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم بهیچ ... بسرپنجه دست قضا بر مپیچ

نکردند در دست من اختیار ... که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش | نکو گفت با همسر زشت خویش

چو دست قضا زشت رویت نگاشت | مینداي گلگونه بر روی زشت

که حاصل کند نیکبختی بزور | بسرمه که بینا کند چشم کور

نیاید نکوکاری از بدرگان | محالست دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم | ندانند کرد انگبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود | بسعی اندر و تربیت گم شود

توان پاک کردن ز زنگ آینه | ولیکن نیاید ز سنگ آینه

بکوشش نروید گل از شاخ بید | نه زنگی بگرمابه گردد سفید

چو رد می نگردد خدنگ قضا | سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرکس و زغن

چنین گفت پیش زغن کرکسی | که نبود ز من دوربین‌تر کسی

زغن گفت ازین در نشاید گذشت | بیا تا چه بینی بر اطراف دشت

شنیدم که مقدار یک روزه راه | بکرد از بلندی به پستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باورست | که یک دانه گندم بهامون درست

زغن را نماند از تعجب شکیب | ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرکس بر دانه آمد فراز | برو بر بپیچید قیدی دراز

ندانست از آن دانه بر خوردنش | که دهر افکند دام در گردنش

نه آبستن دُر بود هر صدف | نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود | چو بینائی دام خصمت نبود

شنیدم که میگفت و گردن به بند | نباشد حذر با قدر سودمند

اجل چون بخونش برآورد دست | قضا چشم باریک بینش ببست

در آبی که پیدا ندارد کنار | غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف | چو عنقا برآورد پیل و زراف

مرا صورتی بر نیاید ز دست | که نقشش معلم ز بالا نبست

گرت صورت حال بد یا نکوست | نگاریده دست تقدیر اوست

در این نوعی از شرک پوشیده هست — که زیدم بیازرد و عمرم بخست

گرت دیده بخشد خداوند امر — نه بینی دگر صورت زید و عمرو

نه پندارم ار بنده دم درکشد — خدایش بروزی قلم درکشد

جهان آفرینت گشایش دهاد — اگر وی به بندد نشاید گشاد

حکایت

شترکره با مادر خویش گفت — پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت ار بدست منستی مهار — ندیدی کسم بارکش در قطار

قضا کشتی آنجا که خواهد برد — وگر ناخدا جامه بر خود درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس — که بخشنده پروردگارست و بس

اگر حق پرستی ز درها بست — که گر وی براند نخواند کست

گر او نیک بختت کند سر برآر — وگرنه سر ناامیدی بخار

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت باخلاص نیت نکوست — وگرنه چه آید ز بی مغز پوست

چه زنار مغ بر میانت چه دلق — که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش — چو مردی نمودی مخنث مباش

باندازه بود باید نمود — خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

که چون عاریت برکشند از سرش — بماند کهن جامه در برش

اگر کوتهی پای چوبین مبند — که در چشم طفلان نمائی بلند

وگر نقره اندوده باشد نحاس — توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز — که صراف دانا نگیرد بچیز

زر اندودگان را بآتش برند — پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت — بمردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ — که نتوانی از خلق رستن به هیچ

کسانی که فعلت پسندیده اند — هنوز از تو نقش برون دیده اند

چه قدر آورد بنده حوردیس — که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید بدستان شدن در بهشت | که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت | بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سائق نبرد | بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش | فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بروی گذر کرد یک نیمه روز | فتاد اندرو ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم | چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم | نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند که در بند حق نیستی | اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادان ترست | که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخست آن نماز | که در چشم مردم گذاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده ات | در آتش فشانند سجاده ات
نکوسیرت بی تکلف درون | به از پارسای خراب اندرون

بنزدیک من شب رو راهزن | به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای | چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار | چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم توانند رسیدن بدوست | درین ره جز آنکس که درویش اوست
ره راست رو تا بمنزل رسی | تو بر ره نه ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست | دوان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی | بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله ای در نماز | گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار | بپرور که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست | ازین بر کسی چون تو محروم نیست
هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ | جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آبروی ریا را محل | که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفته بد باشم و خاکسار | چه سود آب ناموس بر روی کار

برو ای وریا خرقه سهلست دوخت | گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست | نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جائی انبان باد | که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع مینمود | بدیدند و هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه تر ز آستر | که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند | از آن پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش | برون حله کن گو درون حشو باش
بهازی نگفت این سخن بایزید | که از منکر ایمن ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشه اند | سراسر گدایان این درگه اند
طمع در گدا مرد معنی نبست | نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن جوهری | که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست | اگر جبرئیلت نه بیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر | اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی | مباد که فردا پشیمان شوی

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد | که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را | خبر کن حریص جهان گرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات | که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی | که او را چو می پروری میکشی
خردمند مردم هنر پرورند | که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد | که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق ددست | برین بودن آئین نابخردست
خنک نیکبختی که در گوشه | بدست آرد از معرفت توشه
بر آنان که شد سر حق آشکار | نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور | چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی | که چه را ز ره باز نشناختی

۲۲۲

براوج فلک چون پرد جره باز / که در شهپرش بسته سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی

بکم کردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملک خوی کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملک / نشاید پرید از ثری تا فلک

نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خوئی اندیشه کن

تو بر کره توسنی بر کمر / نگر تا نه پیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای ذکرست و قوت نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس میکند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر / چو خر با نجیل عیسی مخر

مگر می ندانی که دد را و دام / بینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری / بدامش درافتی و تیرش خوری

حکایت

۲۲۳

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کین استخوان / نمی بایدم دیگرم سگ مخوان

مپندار چون سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی

وگر خود پرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزم شاه | شنیدم که شد بامدادی پگاه

چو دیدش بخدمت دوتا گشت راست | دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای بابک نامجوی | یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی که قبله ست خاک حجاز | چرا کردی امروز ازین سو نماز

مبر طاعت نفس شهوت پرست | که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست

مبر ای برادر بفرمانش دست | که هر کس که فرمان نبردش برست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش | سر پر طمع بر نیاید ز دوش

طمع آبروی توقر بریخت | برای دو جو دامن در بریخت

چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی | چرا ریزی از بهر برف آبروی

مگر از تنعم شکیبا شوی | وگرنه ضرورت بدرها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز | چه می بایدت ز آستین دراز

کسی را که درج طمع در نوشت | نباید بکس عبد و خادم نوشت

توقع براند ز هر مجلست | بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی راتب آمد ز صاحبدلان | کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم | به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آنکس نخورد | که رو از تکبر برو سرکه کرد

مرو در پی هرچه دل خواهدت | که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار | اگر هوشمندی عزیزش مدار

وگر هرچه باشد مرادش خوری | ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دمبدم تافتن | مصیبت بود روز نایافتن

به تنگی بریزاندت روی رنگ | چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم | وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل | شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در مذلت بسیار خوردن

چه آورده‌ام از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود / زبر خواری خویشتن بر خوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت / وزانجا بگردن در افتاد سخت
نه هر بار خرما توان خورد و برد / لت انبان بد عاقبت خورد و مرد
رئیس ده آمد که این را که کشت / بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ / بود تنگدل رودگانی فراخ
شکم بند دستست و زنجیر پای / شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم / بپایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک / شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد فرج / دو دینار بر هر دو وان کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت / چه کردی بدین هر دو دینار گفت

بدیناری از پشت راندم نشاط / بدیگر شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی / که این همچنان پر نشد وان تهی
غذا گر لطیفست و گر سرسری / چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سر آنگه ببالین نهد هوشمند / که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی / چو میدان نه بینی نگهدار گوی
مگوی و منه تا توانی قدم / از اندازه بیرون وز اندازه کم

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقی / چپ و راست گردید بر مشتری
به صاحبدلی گفت در کنج ده / که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند نیکوسرشت / جوابی که بر دل بباید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر / ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت ندارد شکر در نیش / چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

امیر ختن جامهٔ از حریر | به پیری فرستاد روشن ضمیر
بپوشید و بوسید دست و زمین | که بر شاه عالم هزار آفرین
چه خوبست تشریف شاه ختن | وز او خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده بر زمین خسب و بس | مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت | چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراگنده گفتش ای خاکسار | برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک | که مقطوع روزی شود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست | قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خوش میگریست | که ای نفس خود کرده را چاره چیست
بلا جوی باشد گرفتار آز | من و خانه من بعد و نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم | به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش | که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود | که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد به مهمانسرای امیر | غلامان حاکم زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان میدوید | همیگفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن | من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش | قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست | که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان بر آورده بود | پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش | مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت | نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد | همان کس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز | که روزی رساند تو چندین مشور

۲۳۰

نگارندهٔ کودک اندر شکم — نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید — بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار — که مملوک را بر خداوندگار
شنیدی که در روزگار قدیم — شدی سنگ در دست ابدال سیم
نه پنداری این قول معقول نیست — چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک — چه مشتی زرش پیش و چه مشت خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست — که سلطان ز درویش مسکین ترست
گدا را کند یک درم سیم سیر — فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست — گدا پادشاهست و نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست — به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسپند خوش روستائی و جفت — بذوقی که سلطان در ایوان تخت
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد — چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
اگر پادشاهست اگر پینه دوز — چو خفتند گردد شب هر دو روز

۲۳۱

چو بینی توانگر سر از کبر مست — بر و شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمد الله آن دسترس — که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

رباخواری از نردبانی فتاد — شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت — دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال — که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان — بدوزخ در افتادم از نردبان

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد — یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس — کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهی از طارم افراشتن — همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام — که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای — که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه
فرو خواست رفت آفتابش بکوه

بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت
که در دوده قایم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید
دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت
دل پردلان زور میدان گرفت

چنان سخت بازو شد و تیز جنگ
که با جنگجویان طلب کرد جنگ

ز خصم پراگنده خلقی بکشت
دگر جمع گشتند هم رای و پشت

چنانش در حصار کشیدند تنگ
که عاجز شد از تیر باران و سنگ

بر نیک مردی فرستاد کس
که صعبم فرو مانده فریاد رس

بهمت مدد کن که شمشیر و تیر
نه در هر وغائی بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت
چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ندانست قارون نعمت پرست
که گنج سلامت بکنج اندرست

گفتار اندر صبر بر ناتوانی بامید بهروزی

کمال است در نفس مرد کریم
گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

مپندار گر سفله قارون شود
که طبع لئیمش دگرگون شود

وگر در نیابد کرم پیشه نان
نهادش توانگر بود همچنان

سخاوت زمین است و سرمایه زرع
بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدائی که از خاک مردم کند
عجب دارم ار مردمی گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی
که ناخوش کند آب استاده بوی

ببخشندگی کوش کآب روان
بسیلش تفقد کند آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم
دگر باره نادر شود مستقیم

وگر قیمتی گوهری غم مدار
که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ار چه افتاده باشد براه
نه بینم که در وی کند کس نگاه

وگر خرده زر ز دندان گاز
بیفتد بشمعش بجویند باز

بدر میکنند آبگینه ز سنگ
کجا ماند آئینه در زیر زنگ

پسندیده و نغز باید خصال
که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی در پی دشواری

۲۳۴

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر / سر آورده عمری ز تاریخ عمرو
درخت کهن میوهٔ تازه داشت / که شهر از نکوئی پر آوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبودست بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش / فرج دید در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید / سرش کرد چون دست موسی سپید
ز تیزی آن آهن سنگ زاد / به عیب پری رخ زبان در نهاد
بموئی که کرد از نکوئیش کم / نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوبروی / نگونسار و در پیشش افتاده موی
یکی را که خاطر در و رفته بود / چو چیمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد / دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت / که مقراض شمع جمالش بکشت

۲۳۵

برآمد خروش از هوادار چست / که تردامنان را بود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوبروی / پدر گو به جهلش بینداز موی
مرا جان بمهرش برآمیختست / نه خاطر بموئی درآویختست
چو روی نکو داری انده مخور / که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد / گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب / بتدریج واخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست / چه دانی که آب حیات اندر وست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت / نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی مرادی بفکرت مسوز / شب آبستنست ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی / نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی
چه با دشمن نفس همخانهٔ / چه در بند پیکار بیگانهٔ

عنان باز پیچان نفس از حرام ‌ ‌ بمردی ز رستم گذشتند و سام
کس از چو تو دشمن ندارد غمی ‌ ‌ که با خویشتن بر نیائی همی
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب ‌ ‌ بگرز گران مغز مردم مکوب
وجود تو شهریست پر نیک و بد ‌ ‌ تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز ‌ ‌ درین شهر کبرند و سودای و آز
رضا و ورع نیکنامان حر ‌ ‌ هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان ‌ ‌ کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد ‌ ‌ چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند ‌ ‌ سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز ‌ ‌ چو بینند سر پنجهٔ عقل تیز
نه بینی که شب دزد و اوباش و حس ‌ ‌ نگردند جائی که گردد عسس
رئیسی که دشمن سیاست نکرد ‌ ‌ هم از دست دشمن ریاست نکرد
نخواهم درین نوع گفتن بسی ‌ ‌ که حرفی بس ار کار بندد کسی

گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت خویشتن داری

اگر پای در دامن آری چو کوه ‌ ‌ سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیار دان ‌ ‌ که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهر شناسان راز ‌ ‌ دهن جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آگنده گوش ‌ ‌ نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گوئی نفس بر نفس ‌ ‌ حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته ‌ ‌ نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب ‌ ‌ به از ژاژخایان حاضر جواب
کمالست در نفس انسان سخن ‌ ‌ تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل ‌ ‌ جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی ‌ ‌ چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست ‌ ‌ اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد ‌ ‌ که گر فاش گردد شود روی زرد

۲۳۸

مکن پیش دیوار غیبت بسی	بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهر بندست راز	نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهان دوخته ست	که بیند که شمع از زبان سوخته ست

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت	که این را نباید بکس باز گفت
بسالی نیامد ز دل بر دهان	بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ	که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست	مکش بندگان کین گنه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود	چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی	که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار	ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگوئی بر او دست هست	چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل	ببالای کام و زبانش مهل

۲۳۹

توان باز دادن ره نره دیو	ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس	نیاید بلاحول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند	نیاید بصد رستم اندر کمند
مگوی آنچه گر بر ملا اوفتد	وجودی از آن در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن	بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت سلامت جاهل در حجاب خاموشی

یکی خوب خلق خلق پوش بود	که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور	بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد	که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر من چنین سر بخود در برم	چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست	که در مصر نادان تر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت	سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی	به بیدانشی پرده ندریدمی

۲۴۰

چنین زشت از آن پرده برداشتم | که خود را نکوروی پنداشتم
بکم آواز را باشد آواز تیز | چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش | وقارست و نا اهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر | وگر عامیی پردهٔ خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود | که هرگه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد | بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت | که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر | پراگنده گوی از بهایم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش | وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطق است و عقل آدمیزاده فاش | چو طوطی سخنگوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ | گریبان دریدند وی را ز چنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست | جهاندیده گفتش ای خودپرست

۲۴۱

چو غنچه گرت بسته بودی دهن | دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف | چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نه بینی که آتش زبانست و بس | به آبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره ور | هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی | گرت هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربی ست | چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند از این حرفگیران هزار | که سعدی نه اهلست و آموزگار
روا باشد ار پوستینم درند | که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود | شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند | که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست | که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق بستان سرای | یکی نامور بلبل خوش سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت / جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس / تو از گفت خود مانده‌ای در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار / ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود / ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار / که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش / به عیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش / چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست / مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی / غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت / دگر روز پیرش به تعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش / چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

مثل

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ / پراگنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست / یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست / که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش / دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز / نه گوئی که این کوته است آن دراز

حکایت در معنی راحت خاموشی و آفت بسیار سخنی

چنین گفت پیری پسندیده هوش / خوش آید سخنهای پیران بگوش
که در هند رفتم به کنجی فراز / چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز
در آغوش او دختری چون قمر / فرو برده دندان به لبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار / که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ / که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
به تشنیع و دشنام و آشوب و زجر / سپید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ | پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
زلا حول آن دیو هیکل بجست | پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده زرق پوش | سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود | برین شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من | که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم بر آورد و فریاد خواند | که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر | که بستاندم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی | زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ | مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
برون رفتم از جامه در دم چو سیر | که ترسیدم از زجر برنا و پیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن | که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذر | که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر | که گرد فضولی نگردم دگر

کسی را نیاید چنین کار پیش | که عاقل نشیند پس کار خویش
ازین شنعت این پند برداشتم | وگر دیده نادیده انگاشتم
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش | چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت در فضیلت ستر پوشی

یکی پیش داود طائی نشست | که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش | گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی اینحکایت شنید | ز گوینده ابرو بهم در کشید
زمانی بر آشفت و گفت ای رفیق | بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار | که در شرع نهیست و بر خرقه عار
به پشتش بر آور چو مردان که مست | عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل | بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه یارا که فرمان نگیرد بگوش | نه رغبت که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید | ره سر کشیدن ز فرمان ندید

میان بست و بی اختیارش بدوش	در آورد و شهری بر و عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین	زهی پارسائی و تقوی و دین
یکی صوفیان بین که می خورده اند	مرقع بسیلی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آن را بدست	که این سرگرانست و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام	به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا خورد و روزی بمحنت گذاشت	بناکام بردش بجائی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت	بخندید طائی دگر روز و گفت
مریز آبروی برادر بکوی	که دهرت بریزد بشهر آبروی

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد	مگوای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی	وگر نیک مرد است بد میکنی
ترا هر که گوید فلان کس بد است	چنین دان که در پوستین خود است
که فعل فلان را بباید بیان	وزین فعل بد می برآید عیان

به بدگفتن خلق چون دم زدی	اگر راست گوئی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز	بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن	مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم بود	نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت و پنداشتم طیبت است	که دزدی بسامان تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش	شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی	که بر غیبتش مرتبت می نهی
بلی گفت دزدان تهور کنند	ببازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت کن ناسزاوار مرد	که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود	شب و روز تلقین و تکرار بود

مرا استاد را گفتم ای پر خرد | فلان یار بر من حسد می‌برد
چو من داد معنی دهم در حدیث | بر آید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب | به تندی بر آشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیاید ز دوست | ندانم که گفتت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی | ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره است | دلش همچو سنگ سیه پاره است
نترسد همی ز آه و فریاد خلق | خدایا تو بستان از او داد خلق
جهان دیده پیر دیرینه زاد | جوان را یکی پند پیرانه داد
کز او داد مظلوم مسکین او | بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار | که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیدار از او بهره‌مند آمدم | نه نیز از تو غیبت پسند آمدم
بدوزخ برد مدبری را گناه | که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

دگر کس بغیبت پسش میرود | مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی | بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین | بعیبش فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت | بصاحب نظر باز گفتند و گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال | نه طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خواست | ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی | همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی | دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار | مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال | که نهی است در روزه بعد از زوال
وز آن پس سه مشت آب بر روی زن | ز رستنگه موی سر تا ذقن

۲۵۰

دگر دستها تا بمرفق بشوی — ز تسبیح و ذکر آنکه دانی بگوی

دگر مسح سر بعد از آن غسل پای — همین است و ختمش بنام خدای

کس از من نداند درین شیوه به — نبینی که فرتوت شد پیر ده

شنید این سخن دهخدای قدیم — بشورید و گفت ای خبیث رجیم

نه مسواک در روزه گفتی خطاست — بنی آدم مرده خوردن رواست

دهن گو ز ناگفتنیها نخست — بشوی که از خوردنیها بشست

کسی را که نام آمد اندر میان — به نیکوترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گوئی که مردم خرند — مبر ظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم — که گفتن توانی برویی اندرم

وگر شرمت از دیدهٔ ناظر است — نه ای بی بصر غیب دان حاضر است

نیاید همی شرمت از خویشتن — کز و فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم — بخلوت نشستند چندی بهم

۲۵۱

یکی زان میان غیبت آغاز کرد — در ذکر بیچارهٔ باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ — تو هرگز غزا کرده در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش — همه عمر ننهاده ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس — ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر ز پیکارش ایمن نشست — مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی — حدیثی کزان لب بدندان گزی

من از نام مردم بزشتی برم — نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خرد — که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غایب شد ای نیکنام — دو چیز است ازو بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند — دوم آنکه نامش بزشتی برند

هر آنکو برد نام مردم بعار — تو خیر نکوگوئی ازوی مدار

که اندر قفای تو گوید همان — که پیش تو گفت از پس مردمان

کسی پیش من در جهان عاقل است | که مشغول خود وز جهان غافل است

حکایت

(۲۵۲)

سه کس را شنیدم که غیبت رواست | چو زین درگذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاه ملامت پسند | کزو بر دل خلق بینی گزند

حلال است ازو نقل کردن خبر | مگر خلق باشند ازو بر حذر

دوم پرده بر بی حیائی متن | که خود میدرد پرده خویشتن

ز حوضش مدار ای برادر نگاه | که او می درافتد بگردن بچاه

سوم کژ ترازوی ناراست گوی | ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت | بدروازه سیستان برگذشت

چو چیزی خرید او ز بقال کوی | ز ماکول و طعمی که بایستش اوی

بدزدید بقال ازو نیم دانگ | برآورد دزد سیه کار بانگ

خدایا تو شب رو بآتش مسوز | که ره میزند سیستانی بروز

(۲۵۳)

یکی گفت با صوفی با صفا | ندانی فلانت چه گفت از قفا

بگفتا خموش ای برادر بخفت | ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانی که پیغام دشمن برند | ز دشمن همانا که دشمن ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست | جز آنکس که در دشمنی یار اوست

نیارست دشمن جفا گفتنم | چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن تری کاوری بر دهان | که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن چین کند تازه جنگ قدیم | بخشم آورد نیکمرد سلیم

ازان همنشین تا توانی گریز | که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز

سیه چال مرد اندرو بسته پای | به از فتنه از جائی بردن بجای

میان دو تن جنگ چون آتش است | سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت | که روشندل و دوربین دیده داشت

رضای حق اول نگهداشتی | دگر پاس فرمان شه داشتی

۲۵۴

نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملک ست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمن است این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام / که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز / بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده آن خودپرست / مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من / بخاطر چرائی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت / چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه / که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من / بقا بیش خواهندت از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهند و عمرت دراز

۲۵۵

غنیمت شمارند مردان دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت / گل رویش از تازگی بر شگفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت / مکانش بیفزود و قدرش فراشت
ندیدم ز غماز سرگشته‌تر / نگون طالع و بخت برگشته‌تر
ز نادانی و تیره رائی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن / نه عقلست خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از هر که عالم زبان در کشید
بگو آنچه دانی سخن سودمند / وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش / که آیا چرا حق نکردم بگوش

حکایت

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت / که یاری موافق بود در برت

٢٥٦

همه روز اگر غم خوری غم مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخانه دوست — خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی — بدیدار او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل — که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن — نگه در نکوئی و زشتی مکن
زن خوش منش دلنشان تر که خوب — که آمیزگاری بپوشد عیوب
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی — نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
ببرد از پری چهره زشت خوی — زن دیوسیمای خوش طبع گوی
دل آرام باشد زن نیکخواه — ولیکن زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس — غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه بآوارگی — وگرنه بنه دل به بیچارگی
بزندان قاضی گرفتار به — که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بران کدخدای — که بانوی زشتش بود در سرای

٢٥٧

در خرمی بر سرائی ببند — که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن — وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش — سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی — بلای سر خود نه زن خواستی
چو در کیله یک جو امانت شکست — از انبار گندم فرو شوی دست
بر آن بنده حق نیکوئی خواستست — که با او دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن — دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد — برو گو بنه پنجه بر روی مرد
زبیگانگان چشم زن کور باد — چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست — ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ — برفتن به از زندگانی به ننگ
بپوشانش از مرد بیگانه روی — وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع رنج است و بار — رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن از دو تن | که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد | دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نوبهار | که تقویم پاری نیاید بکار
تهی پای رفتن به از کفش تنگ | بلای سفر به که در خانه جنگ
زنان شوخ و فرمان ده و سرکشند | ولیکن شنیدم که در بر خوشند
کسی را که بینی گرفتار زن | مکن سعدیا طعنه بروی مکن
تو هم جور بینی و بارش کشی | اگر یک زمان در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت | بر پیرمردی بنالید و گفت
گرانباری از دست این خصم چیر | چنان میبرم کآسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل | کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالائی ای خانه سوز | چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی | روا باشد ار بار خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری | تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین | ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت | که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای | پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و رایش نباشد بسی | بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد | پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر | گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن | به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه | ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج | وگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست | که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر | نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور

چه دانی که گردیدن روزگار	بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پشه باشدش دسترس	کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مکان از چه یافت	نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا	خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد	بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار	نه بیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان	که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد	دگر کس غمش خورد و آواره کرد
نگهدار از آمیزگار بدش	که بدبخت و بیره کند چون خودش
سیه نامه تر زان مخنث مخواه	که پیش از خطش روی گردد سیاه
از آن بی حمیت بباید گریخت	که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست	پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف	که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من	ز هر جنس مردم در و انجمن
چو آواز مطرب در آمد ز کوی	بگردون شد آوازهٔ های و هوی
پریچهره‌ای بود محبوب من	بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با جوانان نیائی به جمع	که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیمتن	که میرفت و میگفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم بدست	نه مردی بود پیش مردان نشست

گفتار در احتراز از صحبت امردان

خرابت کند شاهد خانه کن	برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی	که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد	تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش خوی آراسته	چه ماند بنادان نوخاسته
در او دم چو غنچه دمی از وفا	که از خنده افتد چو گل در قفا

٢٦٢

نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ | که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت | کزان روی دیگر چو غولست زشت
گرش پای بوسی نداردت پاس | ورش خاک باشی ندارد سپاس
سر از مغز و دست از درم کن تهی | چو خاطر بفرزند مردم دهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه | که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید | که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب | که سیمین زنخ بود و خاطر فریب
پریچهره هرچه اوفتادش بدست | بکین در سر و مغز نادان شکست
گواکرد بر خود خدا و رسول | که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم دران هفته پیش | دل افگار و سر بسته و روی ریش
چو بیرون شد از کازرون یکدو میل | به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کاین قله را نام چیست | که بسیار بیند عجب هر که زیست

٢٦٣

چنین گفتش از کاروان همدمی | مگر تنگ ترکان ندانی همی
بسیه راکی بانگ برداشت سخت | که دیگر چه راهی بینداز رخت
نه عقلست نه معرفت یک جوم | اگر من دگر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند | وگر عاشقی لت خور و سر ببند
چو مربنده را همی پروری | بهیبت برآرش کز و بر خوری
وگر سیدش لب بدندان گزد | دماغ خداوندگاری پزد
غلام آبکش باید و خشت زن | بود بنده نازنین مشت زن
نه هر جا که بینی خط دلفریب | توانی طمع کردنش در کتیب

حکایت

گروهی نشینند با خوش پسر | که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار | که بر سفره حسرت خورد روزه دار
از آن تخم خرما خورد گوسپند | که قفلست بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار ازان در گه است | که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال | بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق | که شبنم بر اردیبهشتی ورق
گذر کرد بقراط بروی سوار | بپرسید کاین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابد پارساست | که هرگز خطائی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه | ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ببردست خاطر فریبی دلش | فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش | بگرید که چند از ملامت خموش
مگوی ار بنالم که معذور نیست | که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل میرباید ز دست | دل آن میرباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای | کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ار چه صیت نکوئی رود | نه با هر کسی هرچه گوئی رود
نگارنده را خود همین نقش بود | که شوریده را دل بیغما ربود

چرا طفل یکروزه هوشش نبرد | که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل | که در خوبرویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتیب | فرو هشته بر عارض دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه | چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال | که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کاین سخنهاست مجلس فروز | چو آتش درو روشنائی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر طپند | کزین آتش پارسی در تپند

گفتار در عدم التفات بر قول اهل دنیا

اگر در جهان از جهان رسته ایست | در از خلق برخویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست | اگر خودنماییست اگر حق پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان | بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست | نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان | که این زهد خشک است و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ | بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک | گر اینها نگردند راضی چه باک
بد اندیش خلق از حق آگاه نیست | ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجائی نیاورده اند | که اول قدم پی غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش | از این تا بدان ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند | نپردازد از حرفگیری به پند
فرومانده در کنج تاریک جای | چه دریابد از جام گیتی نمای
مپندار اگر شیر اگر روبهی | کز اینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی | که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست و ریو | ز مردم چنان میگریزد که دیو
وگر خنده رویست و آمیزگار | عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست | که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر مرد درویش در سختی است | بگویند از ادبار و بدبختی است

وگر کامرانی در آید ز پای | غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند از این جاه گردن کشی | خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایه‌ای | سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان بزهر | که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست | حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری بکار | گدا پیشه خوانند و پخته خوار
وگر ناطقی طبل پر یاوه‌ای | وگر خامشی نقش گرماوه‌ای
تحمل کنان را نخوانند مرد | که بیچاره از بیم سر برنکرد
وگر در سرش هول و مردانگیست | گریزند از او کین چه دیوانگیست
تعنت کنندش گر اندک خورست | که مالش مگر روزیی دیگرست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش | شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار | که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان‌ها درنهندش بایذا چو تیغ | که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوت خوش کند
بجان آید از طعنه بر وی زنان / که خود را بیاراست همچون زنان
وگر پارسائی سیاحت نکرد / سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن / کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست / که سرگشته بخت برگشته اوست
گرش حظ ز اقبال بودی و بهر / زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین / که میرنجد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل / بگردن در افتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت روی / نه شاهد ز نامردم زشت گوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود / که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش / ندارد بمالش به تعلیم گوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت / همو گفت مسکین بجورش بکشت

گرت بر کند خشم روزی ز جای / سراسیمه خوانندت و خیره رای
وگر بردباری کنی از کسی / بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس / که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت / به تشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد / که دنیا رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست / که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت / ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهائی نیابد کس از دست کس / گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود / که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق پرست / خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست / ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان / که دندان پیشین ندارد فلان

(۲۷۰)

برآمد ز سودای من شهر خروی | گزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در روی بیجان عیب دیدی که هست | ز چندین هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین | نه بینند بدی مردم نیک بین
یکی را که علم است و تدبیر و رای | گرش پای عصمت بخیزد ز جای
بیک خرده مپسند بروی جفا | بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند | چه در بند خاری تو گلدسته بند
کرا زشت خوئی بود در سرشت | نه بیند ز طاوس جز پای زشت
صفائی بدست آور ای بی تمیز | که ننماید آئینه تیره چیز
طریقی طلب کز عقوبت رهی | نه حرفی که انگشت بروی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش | که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم | چو در خود شناسم که تر دامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی | چو خود را بتاویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن | پس آنکه بهمسایه گو بد مکن

(۲۷۱)

من از حق شناسم و گر خود نمای | برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم | تصرف مکن در کژ و راستم
تو خاموش اگر من بهم بادم | که حمال سود و زیان خودم
اگر سیرتم خوب و گر منکرست | خدایم به اسرار تو داناترست
نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب | که بینم بجرم از تو چندین عذاب
نکوکاری از مردم نیک رای | یکی را بده می نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر | به بینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بانگشت پیچ | جهانی فضیلت برآور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه | بنفرت کند و اندرون تباه
ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش | چو زحفی به بیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بد پسند | حسد دیدهٔ نیک بینش بکند
نه مخلوق را صنع باری سرشت | سیاه و سفید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست | بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که درخورد اوست
عطائیست هر موی از و بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شأن اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک / که ننگ است ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان از آئینه گرد / که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی بینی ای خودپرست / که بازو بگردش در آورد دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش / بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

بسر پنجگی کس نبرد ست گوی / سپاس خداوند توفیق گوی
تو قائم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد می رسد دم بدم
نه طفلک زبان بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد بنافش ز ناف
چو نافش بریدند روزی گسست / به پستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش / بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافته است / ز انبوب معده خورش یافته است
دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر / بهشت است و پستان در او جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش / ولد میوهٔ نازنین بر برش
نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته درو مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / براندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان شیرین فراموش کند

تو نیز ای که در توبهٔ طفل راه | بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت | دل دردمندش چو آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد | که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد | که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود | مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی کز آن یک مگس رنجه | که امروز سالار سرپنجهٔ
بحالی شوی باز در قعر گور | که نتوانی از خویشتن دفع مور
وگر دیده چون برفروزد چراغ | چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه | نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیدهٔ | وگرنه تو هم چشم پوشیدهٔ
معلم نیاموختت فهم و رای | سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش | حقت عین باطل نمودی بگوش

274

گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسانی

ببین تا یک انگشت از چند بند | باقلیدس صنع درهم فکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی | که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد | که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانوی پای | نشاید قدم برگرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست | که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست | که گل مهرهٔ چون تو پرداختست
رگت بر تن ست ای پسندیده خوی | زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز | جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهائم بروی اندر افتاده خوار | تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور | تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری | که سر جز بطاعت فرود آوری
ولیکن بدین صورت دلپذیر | فرفته مشو صورت خوب گیر

275

ره راست باید نه بالای راست | که کافر هم از روی صورت چو ماست
تراآنکه چشم و دهن داد و گوش | اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن نکوبی بسنگ | مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس | بدوزند نعمت به میخ سپاس

حکایت

بزرگ آزمائی زاد هم فتاد | بگردن درش مهره برهم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن | نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین | مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و تن راست شد | وگر وی نبودی زمن خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه | نکرد آن فرومایه در روی نگاه
خردمند را سر فرو شد بشرم | شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی نه پیچیدمی گردنش | نه پیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی | که باید که بر عود سوزش نهی

ملک را یکی عطسه آمد ز دود | سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند | بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ | که روزی پسین سر برآری بهیچ

گفتار اندر نظر در صنع باریتعالی

شب از بهر آسایش تست و روز | مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار | همی گستراند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ | وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند | که تخم تو در خاک می پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش | که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام | تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا | رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست | ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند | قنادیل سقف سرای تواند

زخارت گل آورد و از نافه مشک	زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت	که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که آن نازنین پرورد	بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس	که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش	که می بینمت انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک	که فوج ملایک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند	ز بیور هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی	براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت	که ای بو العجب گوی برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن	نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس	نه غیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش	به بهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست	ز عیب برادر فروگیر و دوست

گفتار اندر نظر در حال ناتوانان و شکر نعمت حق تعالی

نداند کسی قدر روز خوشی	وگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال	چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالان بخفت	خداوند را شکر صحت بگفت
چه مردانه رو باشی و تیزپای	بشکرانه باکند پویان بپای
به پیر کهن بر ببخشد جوان	توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب	ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود	چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت	که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز	که غلطی ز پهلو بپهلوی باز
براندیش از افتان و خیزان تب	که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت	چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان | گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل | بلرزش درافتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش | که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام | که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد بهاری وزید | شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت | که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد | که هندوی مسکین برفتش زیاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش | ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما بروبس نبود | که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت | که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد | چو دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود | چه دانی که بر ما چه شب میرود

فرو برده سر کاروانی بدیگ | چه از پا فرو رفتگانش بریگ
بدار ای خداوند زورق بر آب | که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست | که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان | مهار شتر در کف ساروان
چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال | ز ره باز پس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون میبرد | پیاده چه دانی که خون میخورد
بآرام دل خفتگان در بنه | نه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود | همه شب پریشان و دل خسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ | که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مغلول و گفت | تو باری ز غم چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست | که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بینوائی بسی | چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد | تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بد لگام | بگرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش | یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای | که چون ما نهٔ خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر | بصورت جهود آمدش در نظر
قفائی فرو کوفت بر گردنش | ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچه از من آمد خطاست | ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکر آنکه گفتا بشر نایستم | که آنم که پنداشتی نیستم
نکو سیرتی بی تکلف برون | به از نیکنام خراب اندرون
بنزدیک من شب رو راهزن | به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

ز ره باز پس مانده میگریست | که مسکین تر از من درین دشت کیست
خری بارکش گفتش ای بی تمیز | ز جور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن چون بخر بر نهٔ | که آخر بزیر کسان خر نهٔ

حکایت

فقیهی برافتاده مستی گذشت | بمستوری خویش مغرور گشت
زنخوت بدو التفاتی نکرد | جوان سر برآورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون بنعمت دری | که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند | مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست | که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نبشت | مزن طعنه بر دیگری در کنشت
به بند ای مسلمان بشکرانه دست | که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست | بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد | که کوری بود تکیه بر غیر کرد

(۲۸۵)

توانائی تن مدان از خورش | که لطف حق میدهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد | نهی حق شکرش نخواهی گزارد
چو روی بخدمت نهی بر زمین | خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدائیست تسبیح و ذکر و حضور | گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای | نه پیوسته اقطاع او خورده‌ای

گفتار در سابقهٔ حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد | پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد | کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد | ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست | که بگشاده بر آسمان و زمیست
کییت فهم بودی نشیب و فراز | گر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود | درین جود بنهاد و در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی | محالست کز سر سجود آمدی

(۲۸۴)

گفتار اندر نظر صاحبدلان درحق نه در اسباب

سرشتست باری شفا در نبات | اگر شخص را مانده باشد حیات
عسل خوش کند زندگان را مزاج | ولی درد مردن ندارد علاج
رمق ماندهٔ را که جان از بدن | برآمد چه سود انگبین در دهن
یکی گرز پولاد بر مغز خورد | کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز | ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل | بدان تازه رویست و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام | که باهم نسازند طبع و طعام
مزاجست تر و خشک و گرم و سرد | مرکب ازین چار طبعست مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست | ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد | تف سینه جان در خروش آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام | تن نازنین را شود کار خام
در اینان نه بندد دل اهل شناخت | که پیوسته باهم نخواهند ساخت

به حکمت زبان داد و گوش آفرید | که باشند صندوق دل را کلید
وگرنه زبان قصه بر داشتی | کس از سر دل کی خبر داشتی
وگر نیستی سعی جاسوس گوش | خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد | ترا سمع دراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند | ز سلطان بسلطان خبر می برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست | از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستان بان بایوان شاه | به تحفه ثمر هم ز بستان شاه

۲۸۶

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات | مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر | که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان | بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و چگل | چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان | تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف این ماجرا | که حیی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود | نکوگوی و هم حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن | عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند | مقید بچاه ضلال اندرند
نه نیروی دستش نه رفتار پای | ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
نه بینی که چشمانش از کهرباست | وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
برین گفتم آن دوست دشمن گرفت | چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر | ندیدم در آن انجمن روی خیر
چو آن راه کج پیش ایشان نبود | ره راست در چشمشان کج نمود
که مرد ار چه دانا و صاحبدلست | بنزدیک بی دانشان جاهلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق | برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست | سلامت بتسلیم ولین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند | که ای پیر تفسیر استا و زند

۲۸۷

۲۸۸

مرا نیز با نقش این بت خوش است | که شکلی خوش و صورتی دلکش است

بدیع آمدم صورتش در نظر | ولیکن ز معنی ندارم خبر

که سالوک این منزلم عنقریب | بد از نیک نادر شناسد غریب

تو دانی که فرزین این رقعه‌ای | نصیحتگر شاه این بقعه‌ای

عبادت بتقلید گمراهی است | خنک رهروی را که آگاهی است

چه معنی است در صورت این صنم | که اول پرستندگانش منم

برهمن ز شادی برافروخت روی | پسندید و گفت ای پسندیده گوی

سؤالت صوابست و فعلت جمیل | بمنزل رسد هر که جوید دلیل

جز این بت که هر صبح از اینجا که هست | برآرد بیزدان داور دست

وگر خواهی امشب همین جا بباش | که فردا شود سر این بر تو فاش

شب آنجا بودم بفرمان پیر | چو بیژن بچاه بلا در اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز | مغان گرد من بی وضو در نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب | بغلها چو مردار در آفتاب

۲۸۹

مگر کرده بودم گناهی عظیم | که بردم در آن شب عذابی الیم

همه شب درین قید غم مبتلا | یکم دست بر دل یکی بر دعا

که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس | بخواند از فضای برهمن خروس

خطیب سیه پوش شب بی خلاف | برآورد شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته | بیکدم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطهٔ زنگبار | ز یک گوشه ناگه درآمد تتار

مغان تبه رای ناشسته روی | بدیر آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد در شهر و برزن نماند | در آن بتکده جای درزن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست | که ناگه تمثال بر داشت دست

بیکبار از ایشان برآمد خروش | تو گفتی که دریا درآمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن | برهمن نگه کرد خندان بمن

که دانم ترا بیش مشکل نماند | حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکم است | خیال محال اندرو مدغم است

نیارستم از حق دگر هیچ گفت | که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زیردست | نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم | که من زآنچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل | عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من | بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج | بکرسی زرکوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست | که لعنت برو باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند | برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین | نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی | دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر | یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آذرپرست | مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم دران حال معلوم شد | چو داود کاهن برو موم شد

که ناچار چون درکشد ریسمان | برآرد صنم دست فریاد خوان
برهمن شد از روی من شرمسار | که شنعت بود بخیه برروی کار
بتازید و من در پیش تاختم | نگونش بچاهی درانداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن | بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآید دمار | مبادا که رازش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی | ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده اش مانی آن بی‌هنر | نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت | وگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه | چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث | که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغایی انگیختم | رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی | ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای | چو کشتی در آن خانه دیگر مپای

۲۹۲

چو زنبور خانه بیاشوفتی / گریز از محلت که گرم اوفتی

بچابک‌تر از خود مینداز تیر / چو افتاد دامن بدندان بگیر

در اوراق سعدی چنین پند نیست / که چون پای دیوار کندی مایست

بهند آمدم بعد از آن رستخیز / وز آنجا براه یمن تا حجیز

از آن جمله تلخی که بر من گذشت / دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال تأیید بوبکر سعد / که مادر نزاید چنو قبل و بعد

ز جور فلک دادخواه آمدم / درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه درخورد ریش / که در خورد انعام و اکرام خویش

کی این شکر نعمت بجا آورم / وگر پای گردد بخدمت سرم

فرج یافتم بعد از آن بندها / هنوزم بگوش است از آن پندها

یکی آنکه هرگه که دست نیاز / برآرم بدرگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چینیم / کند خاک در چشم خودبینیم

۲۹۳

بدانم که دستی که برداشتم / به نیروی خود برنیفراشتم

نه صاحبدلان دست بر میکشند / که سررشته از غیب در میکشند

در خیر بازست و طاعت ولیک / نه هرکس تواناست بر فعل نیک

همین ست مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدایست و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست / ترا نیست منت خداوند راست

چو در غیب نیکو نهادت سرشت / نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور کرد این حلاوت پدید / همان کس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که ملک تو ویران کند / نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمندست اگر بشنوی / بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری ... ز درویش درمانده یاد آوری

فرستی مگر رحمتی در پیم ... که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت ... مگر خفته بودی که برباد رفت

همه برگ بودن همی ساختی ... بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند ... منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری ... وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آگنده‌تر ... تهیدست را دل پراگنده‌تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود ... دلت ریش سرپنجهٔ غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست ... غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی ... بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت ... لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار ... تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم ... جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی ... ز شوخی درافگنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری ز ما بر کنار ... ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق زبان از سخن بسته بود ... نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیرمرد ... چه در کنج حسرت نشینی بدرد

یکی سر برآر از گریبان غم ... بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت ... جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد ... چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست و سرسبز خوید ... شکسته شود چون بزرد آمد خوید

بهاران که باد آورد بید مشک ... بریزد درخت جوان برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید ... که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جره بازی که بود ... دمادم سر رشته خواهد ربود

شمارست نوبت برین خوان نشست | که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار | دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف بارید بر پر زاغ | نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال | چه میخواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنگ اندر آمد درو | شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت | که گلدسته بندد چو پژمرد کشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست | دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوان راست بر پای جست | که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زر ناب | فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام | چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست | ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن | به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست | به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور | برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب | ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ بر نه ای نیکرای | که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام | که گویی بگل در فرو رفته ام
برو گفت دست از جهان بر گسل | که پایت قیامت برآید ز گل
اگر در جوانی زدی دست و پای | در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل در گذشت | مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط آنگه از من رمیدن گرفت | که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر | که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزی کجا تازه گردد دلم | که سبزی بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس | گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانیکه دیگر بغیب اندرند | بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی برفت | بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان | که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم | نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم | ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار | که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف و پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر | که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن | چو میدان فراخست گوئی بزن
من این روز را قدر نشناختم | بدانستم اکنون که درباختم
قضا روزگاری ز من در ربود | که هر روزی از وی شبی قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار | تو میرو که بر باد پائی سوار
شکسته قدح گر به بندند چست | نیاورد خواهد بهای درست
کنون کوفتادت بغفلت ز دست | طریقی ندارد مگر باز بست

که گفتت به جیحون در انداز تن | چو افتاد هم دست و پائی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک | چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو | نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز | تو بی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

شبی خوابم اندر بیابان فید | فرو بست پای دویدن به قید
شتربانی آمد بهول و ستیز | زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس | که برمی نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست | ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو گر خواب نوشین ببانگ رحیل | نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان | بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت | که پیش از دهل زن بسازند رخت
به ره خفتگان تا برآرند سر | نه بینند ره رفتگان را اثر

سبق برد رهرو که برخاست زود | پس از نقل بیدار بودن چه سود
چو شیبت درآمد بروی شباب | شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آنروز برکندم از عمر امید | که افتاد در اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز | بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت انچه در ناصوابی گذشت | ور این نیز دم در نیابی گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروری | گر امیددار که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست | که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور | کنون کن که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد | چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد
کنون کوش کاب از کمر در گذشت | نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشم است اشکی ببار | زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن | نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز قول | که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس | که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف | که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده را رگ جان بر برید | دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده تیز هوش | چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن | گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ | که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش | که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
محقق چو بر مرده ریزد گلش | نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت | چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک | که ننگ است ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست | نه وقتی که سر رشته بردت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی | نشیند بجای تو دیگر کسی

۳۰۲

اگر پهلوانی و گر تیغ زن / نخواهی بدر بردن الا کفن

خر وحش اگر بگسلاند کمند / چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور / که پایت نرفتست در ریگ گور

منه دل برین سالخورده مکان / که گنبد نپاید برو گردکان

چو دی رفت و فردا نیامد بدست / حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین / کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه در آمد پس از چند روز / که بروی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریرین کفن / بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور / بکندند ازو باز کرمان گور

دو بیتم جگر کرد روزی کباب / که میگفت گوینده با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد لاله زار

بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت / برآید که ما خاک باشیم و خشت

۳۰۳

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست / فتادش یکی خشت زرین بدست

سر هوشمندش چنان خیره کرد / که سودا دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کاین گنج و مال / درو تا زیم ره نیابد زوال

دگر قامت عجزم از بهر خواست / نباید بر کس دوتا کرد و راست

سرائی کنم پای بستش رخام / درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان / در حجره اندر سرا بوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت / تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت

دگر زیردستان پزندم خورش / براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم / روم زین سپس عبقری گسترم

خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ / بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا در آمد سر از عشوه مست / که جائی نبودش قرار نشست

۳۰۴

یکی بر سر گور گل می‌سرشت
که حاصل کنند زان گل گور خشت

باندیشه در خود فرو رفت پیر
که ای نفس کوته نظر پند گیر

چه بندی درین خشت زرین دلت
که یکروز خشتی کنند از گلت

طمع را نه چندان دهانست باز
که بازش نشیند بیک لقمه آز

بدار ای فرومایه زین خشت دست
که جیحون نشاید بیک خشت بست

تو غافل در اندیشهٔ سود و مال
که سرمایهٔ عمر شد پایمال

برین خاک چندان صبا بگذرد
که هر ذره از ما بجائی برد

غبار هوا چشم غفلت بدوخت
سموم هوس کشت عمرم بسوخت

بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک
که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت عداوت درمیان دو شخص

میان دو کس دشمنی بود و جنگ
سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بحدی رمان
که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل در سر آورد جیش
سر آمد برو روزگاران عیش

۳۰۵

بد اندیش وی را درون شاد گشت
بگورش پس از مدتی برگذشت

شبستان گورش در اندوده دید
که وقتی سرایش زر اندوده دید

ز روی عداوت ببازوی زور
یکی تخته برکندش از روی گور

سر تاجور دیدش اندر مغاک
دو چشم جهان بینش آگنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور
تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور

ز دور فلک بدر رویش هلال
ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سرپنجهٔ زورمند
جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش برو رحمت آمد ز دل
که بسرشت بر خاک از گریه گل

پشیمان شد از کردهٔ خوی زشت
بفرمود بر سنگ گورش نبشت

مکن شادمانی بمرگ کسی
که دهرت پس از وی نماند بسی

شنید این سخن عارفی هوشیار
بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری برو
که بگریست دشمن بزاری برو

تن ما شود نیز روزی چنان
که بروی بسوزد دل دشمنان

۳۰۶

مگر در دل دوست رحم آیدم	چو بینند که دشمن ببخشایدم
بجائی رسد کار سر دیر زود	که گوئی در و دیده هرگز نبود
زدم تیشه یک روز بر تل خاک	بگوش آمدم ناله دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته تر	که چشم و بناگوش و روست و سر

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر	پی کاروانی گرفتم مگر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد	که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود	بمعجر غبار از پدر میسترد
پدر گفتش ای نازنین چهر من	که شوریده داری دل از مهر من
نه چندان نشیند درین دیده گرد	که بارش بمعجر توان پاک کرد
تن از نفس رعنا چو سرکش ستور	دوان میبرد تا بسر شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب	عنان باز نتوان گرفت از نشیب

موعظت و پند

۳۰۷

خبرداری از استخوان قفس	که جان تو مرغیست و نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت بگسست قید	دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست	دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت	در آندم که بگذشت و عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی	ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت	نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم	که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دهد بوستان	نشینند با یکدیگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند	که ننشست با کس که دل بر نکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد	قیامت بیفشاند از روی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون	که فردا نماند بحسرت نگون
نه چون خواهی آمد بشیراز در	سر و تن بشوئی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب	سفر کرد خواهی بشهر غریب

بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی
ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی
که باران رحمت بر او هر دمی

که در خردیم لوح و دفتر خرید
ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری
بخرمائی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد
بشیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی
که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان باعلی رسند
ز قعر ثری بر ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش
که گرددت بر آید عملهای خویش

برادر ز کار بدان شرم دار
که در روی نیکان شوی شرمسار

در آن روز کز فعل پرسند و قول
اولو العزم را تن بلرزد ز هول

بجائی که دهشت خورند انبیا
تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت برغبت برند
ز مردان ناپارسا بگذرند

۳۰۸

ترا شرم ناید ز مردی خویش
که باشد زنان را قبول از تو بیش

زنان را بعذری معین که هست
ز طاعت بدارند گه گاه دست

تو بی‌عذر یک سو نشینی چو زن
روا ای کم از زن لاف مردی مزن

مرا خود چه باشد زبان آوری
چنین گفت شاه سخن عنصری

مرا خود مبین ای عجب در میان
برین تا چه گفتند پیشینیان

چو از راستی بگذری خم بود
چه مردی بود کز زنی کم بود

بناز و طرب نفس پرورده گیر
بایام دشمن قوی کرده گیر

یکی بچه گرگ می‌پرورید
چو پرورده شد خواجه بر هم درید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت
جهاندیده بر سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری
ندانی که ناچار زخمش خوری

نه ابلیس در حق ما طعنه زد
کز اینان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست
که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما
خدایش برانداخت از بهر ما

۳۰۹

کجا سر بر آریم ازین عار و ننگ — که با او بصلحیم و با حق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو — چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید کزو برخوری — نباید که فرمان دشمن بری

بسیم سیه تا چه خواهی خرید — که خواهی دل از مهر یوسف برید

روا دارد از دوست بیگانگی — که دشمن گزیند بهم خانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای — چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز — بدشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه توز — همیگفت با خود بزاری و سوز

اگر دوست بر خود نیازردمی — کی از دست دشمن جفا بردمی

تو از دوست گر عاقلی بر مگرد — که دشمن نیارد نگه در تو کرد

بناجور دشمن بدرد پوست — رفیقی که بر خود بیازرد دوست

تو با دوست یکدل شو و یکسخن — که خود بیخ دشمن بر آید ز بن

نه پندارم این زشت نامی نکوست — بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم به تلبیس خورد — چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد

چنین گفت ابلیس اندر رهی — که هرگز ندیدم چنین ابلهی

ترا با من ست از نهان آشتی — چرا تیغ پیکار برداشتی

دریغ ست فرموده دیو زشت — که دست ملک بر تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و ناباکیت — که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی بدست آر و صلحی بجوی — شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صورت نه بندد امان — چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قوت نداری بکار — چو بیچارگان دست زاری برآر

وگر رفت از اندازه بیرون بدی — چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فرا شو چو بینی در صلح باز — که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گنه ای پسر — که حمال عاجز بود در سفر

۳۱۲

پی نیکمردان بباید شتافت	که هر که این سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی	ندانم که در صالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعتگرست	که بر جادهٔ شرع پیغمبرست
ره راست رو تا بمنزل رسی	تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست	دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت	زبخت نگون طالع اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبت یداک	مرو دامن آلوده در جای پاک
مرا رقتی در دل آمد بر این	که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار	گل آلودهٔ معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد	کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلت بشوی	که ناگه زبالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت زقیدم بجست	هنوزش سر رشته داری بدست

۳۱۳

وگر دیر شد گرم رو باش و چست	زدیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست	برآور بدرگاه دادار دست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز	بعذر گنه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کابروی	بریزند باری براین خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش	کسی را که هست آبروی از تو بیش
بقهر ار براند خدای از درم	روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر	که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم	در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش	پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار	بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد	که مشکل بود راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر	برو دامن نیکمردان بگیر

۳۱۴

مکن با فرومایه مردم نشست — چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
به فتراک پاکان در آویز چنگ — که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کم اند — مشایخ چو دیوار مستحکم اند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد — که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست — که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر — که سلطان از این در ندارد گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت — که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت مست خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد — ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد و آتشی برفروخت — نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چیدن نشست — که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را — یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که گردی چنین تیره روز — بدیوانگی خرمن خود مسوز

۳۱۵

گر از دست عمرت شد اندر بدی — تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضاحت بود خرمن اندوختن — پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد — مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی در افتد به بند — از او نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب — که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت — که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری — گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی — که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پیر روشن روان — بر او برشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن — که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسائی از جانب هیچکس — برو جانب حق نگهدار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش — که شرمت ز بیگانگانست و خویش

٣١٦

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست / بدامان یوسف در آویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام / برو معتکف بامدادان و شام

در آن لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنجی نشست / بسر بر ز نفس ستمکاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان و سرکش درآی

بسندان دلی روی درهم مکش / به تندی پریشان مکن وقت خوش

روان گشتش از دیده بر چهره جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی

تو در روی سنگی شدی شرمسار / مرا شرم ناید ز پروردگار

چه سود از پشیمانی آید بکف / چو سرمایهٔ عمر کردی تلف

شراب از پی سرخروئی خورند / وزو عاقبت زرد روئی برند

بعذر آوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن

٣١٧

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد بخاک

تو آزادی از ناپسندیده‌ها / نترسی که بر وی فتد دیده‌ها

براندیش از آن بندهٔ پرگناه / که از خواجه آبق شود چند گاه

اگر باز گردد بصدق و نیاز / بزنجیر و بندش نیارند باز

بکین آوری با کسی بر ستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب / نه وقتی که منشور گردد کتاب

کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خود نخورد

گر آئینه از آه گردد سیاه / شود روشن آئینهٔ دل بآه

بترس از گناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش

بره بر یکی دکه دیدم بلند / تنی چند مسکین بر و پای بند

بسیج سفر کردم اندر نفس — بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کین بندیان شب روند — نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نماند ز دستت ستم — ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکونام را کس نگیرد اسیر — بترس از خدا و مترس از امیر
نیاورد عامل غش اندر میان — نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتش را فریب است زیر — زبان حسابش نگردد دلیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای — نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار — عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رایست در بندگی — ز جانداری افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری — که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را چوگان شه دامغان — بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت — بر او پارسائی گذر کرد و گفت

بشب گر ببردی بر شحنه شور — گناه آبرویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل — که شبها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور بخواه — شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز از سر صلح داری چه بیم — در عذرخواهان نبندد کریم
لطیفی که آوردت از نیست هست — عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده‌ای دست حاجت برآر — وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذرخواه — که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدا آب روی کسی — که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت — چگویم کزانم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد — که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند — که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت — که چندین گل اندام در خاک خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر | که کودک رود پاک و آلوده پیر

زسودا و آشفتگی بر قدش | برآمد اختم سنگی از مرقدش

زهولم دران جای باریک و تنگ | بشوریده حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش | ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آید ز تاریک جای | بهش باش و با روشنائی درآی

شب گور خواهی منور چو روز | ازینجا چراغ عمل برفروز

تن کارکن می بلرزد ز تب | مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند | که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند | کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل | که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان در نبینی درخت | که بی برگ ماند ز سرمای سخت

ق برآرد تهی دستهای نیاز | ز رحمت نگردد تهی دست باز

مپندار ازین در که هرگز نبست | که نومید گردد برآورده دست

ق همه طاعت آرند و مسکین نیاز | بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست | که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود | که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار | بامید عفو خداوندگار

کریما به رزق تو پرورده ایم | بانعام و لطف تو خو کرده ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز | نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز | بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس | عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن | بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم | ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی بتر زین نباشد بدی | جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس | دگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای | سپهرم بود کمترین پایه‌ای
اگر تاج بخشی سر افرازدم | تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می‌بلرزد چو یاد آورم | مناجات شوریده‌ای در حرم
که میگفت باحق بزاری بسی | مینفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان یا بران از درم | ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم | فرو مانده با نفس اماره‌ایم
نمی‌تازد این نفس سرکش چنان | که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور | نبرد پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده | وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت | باوصاف بیمثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام | بمدفون یثرب علیه السلام
به تکبیر مردان شمشیر زن | که مرد وغا را شمارند زن

بطاعات پیران آراسته | بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطه یک نفس | ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنان که طاعت کنند | که بی‌طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار | وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا | ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند | زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار | ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام | مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست | وجود و عدم در ظلامم یکی است
ز خورشید لطفت شعاعی بسم | که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است | گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد | بنالم که عفوم نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم | که صورت نبندد در دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند | کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی | مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر | غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست | اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد | چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما | همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی | چه قوت کند با خدائی خودی
نه من سر ز حکمت بدر میبرم | که حکمت چنین میرود بر سرم

٣٢٤

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند | جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام | که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من ار زشت رویم چه کار | نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش | نه کم کردم ای بنده‌پرور نه بیش

تو دانائی آخر که قادر نیم | توانای مطلق توئی من کیم
گرم رهنمائی رسیدم بخیر | وگر گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند | کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست | که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست | که پیمان ما بی‌ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز | بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت | غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار | که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست | ولیکن بملک دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان | تو مرهم نهی بر دل خستگان

٣٢٥

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود | بتی را بخدمت میان بسته بود

۳۲۶

پس از چند سال آن نکوهیده کیش — قضا حالتی صعبش آورد پیش

بپای بت اندر بامید خیر — بنالید بیچاره بر خاک دیر

که درمانده ام دستگیر ای صنم — بجان آمدم رحم کن بر تنم

بزارید در خدمتش بارها — که هیچش بسامان نشد کارها

بتی چون برآرد مهمات کس — که نتواند از خود براند مگس

برآشفت کای پای بند ضلال — بباطل پرستیدمت چند سال

مهمی که در پیش دارم برآر — وگرنه بخواهم ز پروردگار

هنوز از بت آلوده رویش بخاک — که کامش برآورد یزدان پاک

حقایق شناسی درین خیره شد — سر وقت صافی برو تیره شد

که سرگشته دون یزدان پرست — هنوزش سر از خمر بتخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت نشست — خدایش برآورد کامی که جست

فرو رفته خاطر درین مشکلش — که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول — بسی گفت و قولش نیامد قبول

۳۲۷

گر از درگه ما شود نیز رد — پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست — که عاجزترند از صنم هر که هست

محالست اگر سر برین در نهی — که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر بکار توایم — گنه کار و امیدوار آمدیم

حکایت مست و مؤذن

شنیدم که مستی ز تاب نبید — بمقصورهٔ عابدی در دوید

بنالید بر آستان کرم — که یارب بفردوس اعلی برم

مؤذن گریبان گرفتش که هین — سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت — نمی زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست — که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار — که باشد گنهکاری امیدوار

ترا می نگویم که عذرم پذیر — در توبه بازست و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم — که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری در آرد زپای	چو دستش نگیرد نخیزد زجای
من آنم زپای اندر افتاده پیر	خدایا بفضلت توام دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش	فرو ماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل داندم	بنابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خائف از یکدگر	که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش	تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندگان سر کشند	خداوندگان قلم در کشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود	نماند گرفتاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه	بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دست گیری بجائی رسم	وگر بفکنی بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی	که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق	ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست	که از دست من جز کژی برنخاست

دلم میدهد وقت وقت این امید	که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من	که شرمم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که چندین بلا دید و بند	ق چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را	که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد	بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز	بدین بی بضاعت ببخش ای عزیز

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید

خاتمهٔ طبع

الحمد لله که این کتاب بوستان نزهت افزای دبستان ترانهٔ بلبل شیراز نغمهٔ طوطی گلشن راز تصنیف نظیف و لطیف خامهٔ قدسی مآب حضرت عین عظمت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی قدس الله اسراره بوفق مراد این گوهر زیبا بنیاد در اوایل ماه ربیع الثانی

سنه ۱۲۹۹ مطابق ماه مارچ ۱۸۸۲ع از معدن طبع برآمده آرایش گوش اهل هوش گردید تاریخ بر طبع این کتاب از نور محمد عفی عنه مخلص فارغ

حبذا چه نسخهٔ نیکوست این — هست مغز معنوی بی پو[ست این] ۱۲۹۹

هست این گلدستهٔ باغ ابد — گر بجان او را ستایم می سزد

بود سال طبع میمون و سعید — یافت رونق قالب طبع جدید

سال طبعش را خِرَد آمد در نگر — هست این گو بوستان با ثمر ۱۲۹۹

۳۳۰

بیان رموز های بوستان

۱	ف	فایده	۸	م	مؤید الفضلا
۲	ق	قاموس	۹	ک	کنز اللغات
۳	ص	صراح	۱۰	ش	شرح
۴	ب	برهان قاطع	۱۱	غ	غیاث اللغات
۵	قر	قادر علی	۱۲	ج	تاج المصادر
۶	ر	ریاض علی	۱۳	س	سروری
۷	ع	عبد الواسع	۱۴	مب	منتخب

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısım
Yeni Kayıt No
Eski Kayıt No